

من بؤت الحکمة فقد اوتی خیر کثیراً

ماہ دانش علانی
مشهور
بحکیم العلاری

در مطبع فیروز دکن طبع شد

محرى
س. ٩. ٣٠

حِكْمَةُ الْعَارِضِ

بإهداء من السيد
طه شيد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبداللہ بن سیدنا محبت شریف الدولہ بدرش از اہل
بلخ بود در بعض فنہا بلخ را گذارستہ بہ بخارا آمد حاکم بخارا بر عہد مالی قریب از ضیاع بخارا الوصوم بہ جہر مشین
منصور فرمود شیخ در بخارا راہ صفرت ستر ستر متولد شد نام مادرش ستارہ بود از کمانہ
قریب افشہ کہ قریب جہر مشین است شیخ چون بچہ سالہ شد پدر او تعلیمش برداشت و در عہد وہ سالگی
از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیہ و حفظ اکثر اشیا از اصول ہندسہ و حساب و جبر و مقابله و بر خ
از علوم ریاضہ فرو غبر فراغت حاصل کرد منطق و اقلیدس و محطی از حکیم ابوشبہ استہ نامی
آفرختہ از علوم ریاضیہ خیال اتفاق و جمادات پیدا کرد و گویا ابوب ریاضیہ و اشکالات ہندسہ
براستہ اندھا ہر سناخو کہ استاد بگزینان نمیدانست چون نامی را خواہد نام نہاد طلب فرمودہ است
تقریب بخشہ شیخ با دیگر استادان دل خویش نگردہ بمطالعہ شروع کتب علمیہ مشغول شد استہ تامل
و نمود علوم بر او سکنف فرمودہ آنکہ دیم علوم عقلیہ و نقلیہ مجاہد کمال برداشت و بکائنات زمانہ شد
در است اتمثال علوم شیعہ بنامہ بنسبید در روز جز مطالعہ کتب بخارا دیگر نبرد داشت چون فہمدان کواری
مسندہ برد و شمار کرد و خصوصاً شیعہ قصد جامع کرد و در کتب نماز ادا نمود و از جناب عزت

کرد که نهم آن سکه بود آسان شود و علم طب اشغال بیشتر میکرد و نیز از نجیب ناد و با علمای مجتهد
 در اقل مدت بر ارباب ادب و ادراک نظرون حسب درجیات و مطالبات قدیم القین گردید
 امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صلب مبتلا شد شیخ را بر اسب معالجه بر خواند و از
 شیخ صحت یافت این سرزلفش پیش خود میبندد که داند و کتب خانه که در دست داشت به همه المثل
 بودند به شیخ نقلین فرمود شیخ همه کتب و چند سال بمطالعه در آورد و در علوم ادب و احکام گردید
 اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه سوخت این کار به شیخ بستند که آن از و بظهور که در علم ادب و
 شمس در شمس ده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد و الله اعلم بالقول -

چون امور دولت سامانیه مضطرب و بی بر گرفت ابوالی از بخارا برآمد به کرکای خج سید
 و آن شهر که است از ملک خوارزم چند س نزد خوارزم شاه اقامت کرده بود
 نیش بورنبا و از اینجا به جرجان و قسردین رفت بعد از آن در آمد و بوزارت شمس الدوله
 سرفرزای یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت و رانخت
 از اینجا با مفضل بن آید محمد الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف ^{و الله اعلم} ^{کتاب}
 به بنادست برگزید شیخ هانجا عرض قولنج مبتلا شده در شمس بحری ازین جهان
 در گذشت در هر علم تصنیف کرده گویند که جمله تصانیفش قریب به صدهست
 کتاب شفا در حکمت زبان عربی و کتاب و اشارات و قانون و طب از تصانیف
 مشهوره است - شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله علیه گوید که
 از الدوله بر رئیس خشتناک شده به زندان فرستاد شیخ از هم صاحب

زندان برد - ابن یونس اکثر این درایت میخواند

راست ابن سینا یغادی الرجال
فلم یشف ما ناب بالشفاء
وفی السجور مات احسن الممات
ولم ینج من موت به بالنجاة

نماید

کتاب حکمت العسکراتصنیف حکیم بوعلی سنیا

دربلده حیدآبادفرخنده بنیاد در سال ۱۳۰۹مطبع گردید

مطبع فیروز دکن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خدایا
 و در بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم و بر
 اهل بیت و یاران وی مسلمانان بزرگ از خداوند مالک
 حاول مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر المله و تاج الامم
 ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زاهد گانشین
 باد و بخت پیروز و بادشاه پیش برافزون آمد من بنده و خادم
 درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش را
 ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلوم و نزوایات
 باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم پارسی که
 اندر وی اندکها و نکتهها پنج علم از علما و تالیف شیخان گرد آورم بخت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعات که
آن علم چیزهایست که بحسب قساق دارد و مانند جنس و گردش اند
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایت حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آوازها و نهاد و نحوه و تنجیم علم آنچه بیرون از طبیعت است چنان
اختیار افتاد که چون پرواخته شده آید از علم منطق حلیت کرده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بمخلاف آنکه رسمت و عادت است پس اگر جای چاره نبود
از حواله بعلی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من حاتم
هر چند که خویش را پایگاه این علم ندانم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمانبرداری
خویش برم بختگی طاعت و منیق یار آورم و توکل کردم بر آفریننده
خویش و فرمان برداری مشغول شدم -

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر رومی
دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی اثرات و نور خورشید

نادانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که بیهوده
بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم
منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیانست
و رشکاری مردم با یکی جانست و پاکی جان بصورتین
هستیم است اندروی و بد و بدون از آلائش طبیعت و راه
بدین همه دو بدانشست و هر دانشی که بتر از و سخت نشود
یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن
علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده
وسی باقول کار ندهند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد
بآهنه سیکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعینه فواید
پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود و بشنیدن چیزها
که زود فائده را نماند.

معنیها
آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از نقطهها و
و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مبالغه
مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا است یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای معنی دافته نیاید حال لفظهای کبی است نیاید.
 پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
 و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
 چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر همه و اگر
 چنان بود که هر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که ادراک
 بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای
 بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار
 ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که چیزی یک
 چیز را بود و نتوانی که همان معنی و را بر چیزی دیگر افکنی
 چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزی
 دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه همان معنی و ابل علم مشغول
 نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه مشغول ایشان
 بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویمانند زیرا بود
 باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزبهای
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
 بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی بر آئیند یکی آنکه

بدانی که آن جسم وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود و توانی که
 بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
 است ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجودی یا سیه نمی توانی
 کردن که بدانی که مردم هست یا چهارست یا مردم سیه است
 یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تخت آن معنی که ذاتیت باید که بود
 تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که تخت چیز حیوان بود
 تا آنگاه او مردم بود و باید که تخت شمار بود تا آنگاه او چهار بود
 و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
 در آن جسم وی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
 چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
 نکرد و الا اگر آن چیز نبودی مردم بودی یا حیوان و همچنان چنان
 بودی یا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
 آن بود که آن چیز بخودی نبود و چنین نبود ولیکن از بیرون او
 چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود
 چیزی او را چنین نه کرده بود و آری آن چیز که مردم را بگردانند

بکرد و لیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوانست و چهار خود
 شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی
 بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی
 نه چنانست که هستی مردم را که چپیزی باید که مردم را هستی و
 پس هر معنی که این سه حکم و را بود وی وی ذاتی بود و هر چه
 از این حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
 نشاید که هر که بر خیزد از چیزی و نه نیز بوی هم چنانکه از هفت از جفتی
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پس تفسیر
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع و لیکن ایشان
 صفتهائی اند که پس حقیقت چپیز بوند و باید که این را بشرح
 نیز بگوئیم و مردم را دو صفت است یکی به دیگر نزدیک یکی
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و بصیرت
 بای مردمی از و آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شکفت و غریب
 بیند یا شنود او را شکفت آید و اگر باز دارند و نبود از طبع یا از خوی

شاید که بخت و بدبختی ازین دو صفت باید که جان بود بخت تا
مردم بود پس چون این جان باتن جفت شود و مردم مردم شود
انگاه خنده ناکی و شگفت داری آید پس پس این وصف انگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که بخت باید
که خندان باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس
وصف پیشین ذاتیت بحقیقت دو صفت دوم هر چند که هرگز از مردم
برخیزد ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زین شسته
یاخته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیت
هر چند که یکی زودتر بر گردد و یکی دیرتر بماند.

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام
الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند
یکی آن بود که چون پرسشی که از چیزهایی که چه اند که بدان پرسش
صقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهی که
چنانکه چون پرسشی که مردم و گاه واسب چه اند جواب دهند که تنه
و چون پرسشی که کسیا همی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسشی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

که مردم را جان بر می بود تا مردم شود تا خندان باشد بطبع و توانی گفتن که بخت باید

و همچنین چون پرسند که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که
 مردم اند پس حیوان و گونه شمار و مردم اندر جواب چه چیزی
 این حسرها افتد و بتازی این را جواب ما هو خواستند و یکی
 آن بود که چون از که امی حسریکی پرسید اندر ذات خود پس
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که
 ناطق پس ناطق جواب کذبی دم بود و بتازی جواب امی شئی گویند
 چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بد با
 نیمه کردن بیکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب امی شئی بود
 آن فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو
 بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
 از حیوان و خاصتر است از - گوهر و حیوان که عامتر است
 از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چند
 و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هر چه
 کلی خاصتر بود و نوع عامتر بود و چیزی بود که بجنس بود

هم نوع و چیزهای بود که جنس بود و بس و زیر چیزهای نوع بود
 و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزهای بود که نوع بود
 و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر بود
 ما هنوز بود بلکه زیر وی جزو داشت بودند و بس چنانکه مردم و
 چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
 ندارد و بطبع که گونه اند گونه زیر که گونه از گونه آن جدائی دارد
 که سیاهی از سپیدی و فصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
 از سیاهی جدائی ندارد و بگوهر و فصل و لیکن بجا لبائیری
 چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی مداد و زراغ و مداد
 چیزهای اند بدون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اند زراغ
 حالت هر زراغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن
 از زراغ و لیکن بوجه شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ بودی
 که اندر چیزهای دیگر بودی و بجزو بها که اندر زیر یک
 نوع بودند یک از دیگر جدائی چیزهای عرضی دارند چنانکه نه
 از عسمر و جدائی بدن دارد که نه در از تر و سپید تر بود
 مثلا در تر و سپید کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای

عرضی اند پس پیداشد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع اول
خوانند یعنی نوع همه فوہا که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل یا کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها پیش از
یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاه
هم زان را و هم چیزی دیگر را و اعراس عام خوانند پس بقدر
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
بافصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه چندن و سپید و سیاه -

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناسایی حقیقت
ذات پذیرست و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دانست
بپذیر چسبند که ذات وی بحقیقت شاخته نیاید و خود نشان دادن
جد کردن را بود پس حد از وصف ذاتی چسبند بود و حد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چسبندی بگیرد چنانکه حیوان مردم را و انگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شمار می هست

که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و امارسم چنان بود که گوئی مردم
 حیوانیت خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شمار می ست که
 از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شمارست که از ضرب
 دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی
 که ناشناخته بود و خواهی که بشا سیش شناختگی بچیزی کنی که از
 شناخته تر بود و الا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافندی آنست که چیزی را بهم بخود
 شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و هم
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
 چیز هم چون وی بود پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
 آن گونه است که ضد سپیدست و این اولشر فیست از آنکه گویند
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی ست که سیاهی و
 سپیدی یک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سپید است

که چیزی را بچیزی از دوشیده تر شناساند چنانکه گویند
 اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفش ماند و نفس بسیار
 پوشیده ترست از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسند
 بآن چیزی که جز وی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
 آن سماره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شمارند
 و نشانید که کسی روز را بشناسد الا بافتاب زیرا که بحقیقت روز
 آن زمان بود که آفتاب اندروی برآمده بود پس هنوز آفتاب
 مشکلست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
 این چهار شرط سخت بهمست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
 پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لغتی مفرد یا تام
 بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و هر کنش را
 سخویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی بیفت جواب تمام
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
 بیا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا گوئی بخانه یا آمد بکدام

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر کسی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و کسی آن معنی چنانکه گویی بزد که دلیل بود بر زدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گویی بزنند همیشه
و دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده و لیکن
آن کس یا آن چیز یقین نبود که دانی که امست و اگر کسی پرسید
که وی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست
پس اگر گوید که این هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گویی بر دلیل
بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که وی نفسش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود و اکنون
لفظهای مرکب سخن باید گفتن.

پیدا کردن قصصیه که چه بود و ازین لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
 چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب است و عقابست توانی گفتن که
 چنین است و اگر گویند مردم پرند است توانی گفتن که چنین است
 و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید سناگان پیدا بوند توانی
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شکار یا طاق است یا جفت توانی
 گفتن که چنین است و اگر گوید شکار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
 گفتن که چنین است و اما اگر کسی گوید هر چیزی یا سبک یا سوار
 جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین است یا نه چنین است
 و اگر گوید با من مسجدی آید جواب وی آن نبود که چنین است
 و راست گفتنی یا نه چنین است و دروغ گفتنی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه با سه قسم اند یکی را حلی خوانند
 چنانکه گوئی مردم جانور است یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیه
 منقسمه خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
 چنان بود و نه چون چنین بود و نه چنین بود یا چون چنان بود و نه چنان بود
 سیم را شرطیه منقسمه خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گوی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -
 پیدا کردن قضیه حلی و ایجاب و سلب و آنچه و نحو
 این بود خاصیت قضیه حلیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که
 چیزی چیزی است یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
 حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
 خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی
 که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
 آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
 مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
 باشد چنانکه گوی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
 گوی هر که طعام نگوارد معده او را آفتی رسیده باشد که این جا
 جمله گفتار ما که طعامش نگوارد و موضوعت و جمله گفتار ما که معده
 او را آفتی رسیده محسولت و لیکن شاید که لفظی مفرد بدل
 هر یک ازین دو جمله نباشد که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آن نام کنی
 و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد بت نام کنی پس
 انگاه گوی آبت است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود یکی مرکب اگر کسی گوید که گفت رمازید نابیناست یا نه بجا
 است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم محسوس
 که نابینا بجمله یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
 کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابینا است بلفظ است
 اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجب معده و نه خوانند
 و اگر خواهیم که سالب بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر
 آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوئی زید نیست بینا
 زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست
 اینجا که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
 موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محسوس
 و لفظ نیست و رانفی کرده است و این را سالب معده و نه خوانند
 چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
 و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیر است
 یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و شخصی خوانند نخستین موجب
 است و دوم سالب است و اما چون موضوع کلی بود از دو پیر
 نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند است بر همه است یا بر برخی

گوئی مردم جنبند است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
 موجب همه خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه گوئی مردم
 جنبند است و اما گوئی مردم نیست جنبند و این را سالب همه
 خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و
 لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
 آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
 بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب
 خوانند و سوری لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه
 کرده باشند بلب و نفی چنانکه گوئی همه مردم جاو دانه نیست و این
 را کلی سالب خوانند و سوری لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
 بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
 این را جزوی موجب خوانند و سوری لفظ برخی بود چهارم آنست
 که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
 دبیر و این را جزوی سالب خوانند و سوری لفظ نیست برخی
 بود و اول سوری دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر
 نه هر زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردم دبیرست

یا گوی نه هر چه مردم ست دیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مطلق حکم جزئیست زیرا که
چون گوی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم یقین ست و همه مردم شک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیست بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
یقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مطلق حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیه ای کلی هست از مخصوصه موجب
مخصوصه سالبه و مطلقه موجب و مطلقه سالبه و چهار مخصوصه کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
ازین هشت مخصوصه اندر علیها بکار نیاید و مطلق حکم جزئی ست
بماند قضیه بکار آمد علیها چهار مخصوصه است اما مطلقه هر کجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرہیز باید کردن و باید کہ دانستہ آید کہ حکم
 قضیہ یا ہر آئینیکہ واجب باشد چنانکہ گوی مردم جہمست و
 این را صندوری خوانند یا شاید بودن و نال بودن چنانکہ
 گوی مردم دبیرست و این را ممکنہ خوانند و یا شاید بودن کہ مرگ
 فرستہ است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
 یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از
 یک طرف بود و بس و جملہ بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
 ممکن افتد زیرا کہ واجب شاید کہ بود اما شاید کہ نبود و دیگر شاید
 بود و نال بود این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و بہرچنین
 بود بہر معنی کہ بود ممکن بود کہ نبود و نہ ہرچہ ممکن بود بہر معنی
 کہ بود ممکن بود کہ نبود و اینست در اینجا کفایت است اندر بودن
 حال قضیہ ای حلی۔

پیدا کردن حال قضیہ ہای شرطی متصل و منفصل
 بر آن روی کہ در حلیہ کردہ آید چنانکہ حلی را دو پارہ بود یکی
 موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پارہ بود اما متصل را دو پارہ بود
 بس یکی مقدم و یکی تالی و مستندم آن بود کہ شرطی بوی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آشت که چون گوئیم که
 اگر آفتاب بر آید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب بر آید مقدم است
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما نه منفصل باشد که یک مطلق
 را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود مثال اول ششست
 که گوئی یا این شمار هفت بود یا این شمار طاق بود و ششست مقدم
 است و دوم تالی است و اینها جز یکی نبود و مثال دیگر آشت که
 گوئی که این شمار یا هم چنان شمار بود یا کم یا بیش که اینها
 یک مقدم را و تالی است و باشد که بیش از دو بود و باشد که
 فی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شمار سی یا دو بود یا سه یا چهار یا
 را کرانه نیست و فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
 و محمول است که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد باشد
 و بجای مقدم و تالی نیز ایستد زیرا که مقدم و تالی همیشه یک
 بنفس خود قضیه اند چنانکه گوئی اگر آفتاب بر آید روز بود گفتار
 تو که آفتاب بر آید قضیه است و گفتار تو که روز بود قضیه است
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیه بیرون زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
 بر آید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیه شد تا نه راست است

نه در فرع و لفظ جواب مترتبی را قضیستی بهر وزیر که چون گونی انگاه
 روز بود هم نه راست بود و نه در فرع و همچنین اندر منفصل که چون گونی
 این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
 و یا جفت است اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
 فرقت میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول دیگر فرق
 آنست که آنجا موضوع و محمول بود گونی که موضوع محمول است نیست
 چنانکه گونی زید زید است یا نیست و گونی آنجا که مقدم و تالی
 بود که مقدم تالیست یا نیست و لیکن میان مقدم و تالی
 متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق است یکی آنست که متصل مقدم
 نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گونی
 آفتاب بر آید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
 شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی معنی
 بجای بود چنانکه اگر خواهی گونی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
 خواهی گونی شمار یا طاق است یا جفت و فرق دیگر آنست که تالی
 متصل موافق بود با مقدم دوم و از وی بود چنانکه روز بود
 با آفتاب بر آمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن و ازین قسبیل راست
 که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی
 بهستی این سازگاری چنانکه گوی اگر آفتاب
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن
 این سازگاری چنانکه گوی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
 و باشد که مقدم و تالی سالب بودند و قصه نی بنفس خویش موجب بود
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوی اگر آفتاب
 برآید روز نبود و این از ان قبل موجب است که حکم بهستی و دوام
 روز نباشد و این آمده است بر آفتاب بر نماندن را و مصلی مخصوصی
 متصل آنست که هرگاه که گوی اگر با چون آفتاب برآید روز بود
 و نگوی که همیشه و هر بار می آید گوی این شرطی مصلی بود و اما اگر
 گوی هر بار می موجب کلی بود یا گوی گاه بود که چون آفتاب برآید
 ابر بود این جزوی موجب بود یا گوی هرگز نبود که چون آفتاب
 برآید شب بود و این کلی سالب بود یا گوی نه هرگاه که آفتاب
 برآید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قصه نی متصل کلی
 بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوی هرگاه برخی مرم

و میر بوند برخی جانور و میر بوند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
 هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
 اثبات کنی چنانکه گویی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
 این ناسازگاری از نفس کنی چنانکه گویی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
 یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری داریم بود چنانکه گویی
 مدام چنین بود یا چنان بود و چیزی آن بود که ناسازگاری بجا
 بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و اینجا
 آنگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
 ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قسماش نبود چنانکه
 گویی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش -
 پیدا کردن حکمتهای تقیض تقیض قضیه قضیتی بود و محال
 وی بوجهی و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی
 سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آینه
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و آنگاه یکی مریدگیری تقیض
 بود و مشروطی صورت این خلاف آنست که باید چنین متوجه
 و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مریدگیری تقیضی نبود چنانکه

کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود یکی
 گویند خواهد و یکی برج آسمان خواهد قولها را ایشان نقیض یک
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
 است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو را
 بوند و نقیض یک دیگر نبودند و این خلاف از جانب محمول است
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
 بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی محلا
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سیاه
 نه سیاه و بسیا همی دیده خواهد و نهی سیاه همی در جایگاه سیاهی
 را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
 چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
 نیست سوزنده یعنی بالفعل اینجا که چیزی را فاسد و این هر دو
 سخن راست بود و نقیض نبود مگر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از
 نه و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو را
 نقیض نبود و دیگر آن که وقت یکی بودند و وقت و جایگاه یکی

بودند و جایگاه و مجله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
 باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
 و یکی خبری که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوی هرگز
 و بزرگست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بودند
 چنانکه گوی برخی مردم دبیر است و برخی مردم دبیر نیست
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این
 شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
 بود و برین قیاس حال شرطها بدان -

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی
 موجب و سالی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
 عکس پذیرد و بهم به کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
 هیچ فلان با ستار نیست راست بود که هیچ با ستار فلان
 نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی با ستار فلان است
 آن هیچ هر آئینه چیزی بود همان پس همان آن با ستاری بود
 که فلان است و وی بعینه فلان بود و بهم با ستار پس فلان نیست

که وی با پستانار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان با پستانار
 نیست و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان با پستانار
 نبود هیچ با پستانار فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر کس
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مرد می حیوان است و توانی
 گفتن که هر حیوان مردم است و لیکن واجب آید و در عکس
 جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان با پستانار بودند باید که برخی
 با پستانار فلان بودند و الا هیچ با پستانار فلان نبود و واجب آید چنانکه
 پیدا کرده شد که هیچ فلان با پستانار نبود و گفته ایم که فلان با پستانار
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی
 برخی فلان با پستانار بودند باید که برخی با پستانار فلان بودند
 بهمان جهت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که در عکس
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و توانی گفتن که
 نه هر مرد می حیوان است -

در شناختن قیاس بهتر تا دانسته را بهیست که بوی آنست
 شود و اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدت و رسم این
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

و محبت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل برون از
 شاید بناسبت هم از جمله مثال است و معتد ازین هر سه قیاس است
 و از جمله قیاس با قیاس برهانی مانند اینیم که قیاس بحسب چه بود
 اندروی سخن فی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس
 بحسب سخن بود که اندروی سخن فی گفته شود که چون پذیرفته آید
 سخنانی که اندروی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید
 هر آینه مثال این اگر کسی گوید هر جمعی مصور است و هر مصوری
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگر لازم آید که هر
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
 سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پاره یکی از این
 است و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه
 است یکی را اقرانی خوانند و یکی را استثنائی.

پیدا کردن قیاس اقرانی - اما قیاس استثنائی آن بود که

و قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره استبازی بود و دیگر
 جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که از آن دو پاره بود
 که اندر ایشان استبازی نبود مثال این که گفتیم که هر گاه که تسلیم
 کرده آید که هر جسمی مصور است و هر مصور محدث است از اینجا لازم
 آید که هر جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه چیزی
 مصور است و دیگر آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه پیشین را
 که یک جزو جسم است و یک جزو مصور و مقدمه دوم را که یک جزو
 مصور است و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو است و لکن
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
 جزو جسم است و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
 و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
 آنچه لازم آید حد که بین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس
 است مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
 آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمه که بین خوانند و آن را

که محمول نتیجه اند روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
 دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
 و این صورت سه گونه بود یا حد میانی محمول بود اندر یک نقطه
 و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
 بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
 سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل بهم چنین است که
 حکم موضوع محمول صلی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
 قیاس نیاید و هر گاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود
 قیاس نیاید پس بنگری را خصوصیت است -

پار نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را رد و قضایات
 است یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس است
 و همچنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره را که
 کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اند
 و بی نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر
 سوم هیچ نتیجه کلی نبود و چنانکه خود پیدا شود و قیاس شدن چهار
 شکل نخستین را در شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آن است که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین فرض
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس بود
پس چون شرط این دو شرط است قیاسی این شکل
چهار بودند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی با ستار است و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کو فی هر جمعی مصور است و
مصور می محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جمعی محدث است و این
نتیجه کلی موجب است -

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید
فلانی با ستار است و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه کو فی هر جمعی مصور است و هیچ مصور قدیم نبود
و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سلب است
قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس است و هر نفسی صورت علم پذیر
بسی برخی که صورت علم پذیر و این نتیجه جزئی موجب است

قیاس چهارم از صغری موجب خبری و کبری سالب کل چنانکه
کسی گوید یعنی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات بهسرین سان بود -

قیاسهای مشکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بحال کلی بود پس
قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی فلان با ستارست و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار
نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستارست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی مقیدین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستارست و هیچ با ستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با
 با ستارند و هیچ بهمان با ستار نیست نتیجه آید که برخی فلان با
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه چهارم
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با ستار نیست و
 مهر بهمان با ستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمانست
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
 صغری جزئی سالبست و عکس نپذیرد و کبری کلی جوب
 ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرو آوی
 و و جزئی بودند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
 آوردن ویرا دو تدبیرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان با ستار
 نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جز آن با داپس گوئیم
 هیچ فلان با ستار نیست و مهر با ستار بهمانیست نتیجه آید که هیچ
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آنست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
 نه هر فلان بهمان است و اما راه خلف آنست که گوی اگر گفتا
 ما که برخی فلان بهمان نیست و روع است پس همه فلان بهمان
 و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار
 بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس
 نتیجه درست است -

قیاس شکلهائی سوم شش قیاسی شکل آنست که صغری موجب
 بود هر آیین و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
 شکل شش بود تخمین از دو کلی موجب چنانکه گوی هر با ستاری
 فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان
 بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
 با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
 اول باز گرد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
 گوی هر با ستاری فلان است هیچ با ستاری بهمان نیست نتیجه
 آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون صغری را عکس کنی
 بهمان است و هر فلانی بهمان است و دوم از دو کلی موجب و صغری جزئی چنانکه گوی

برخی با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوّم شکل نخستین
 شود و چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوی هر با ستاری
 فلان ست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوی برخی بهمان با ستاران
 و هر با ستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلان اند
 و انگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
 صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر با ستاری
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
 ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
 ولیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما قراض چنان بود
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با د تا هیچ آن بهمان نبود پس
 گوئیم که هر با ستاری فلان ست و برخی با ستاران ست
 نتیجه آمد که برخی فلان است انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
 نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
 اگر گفت را که نه هر فلانی بهمان ست و قراض ست پس هر فلانی

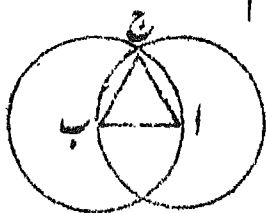
همان است چون گوئیم که هر بازاری فلان است و هر فلانی
 همان است نتیجه آید که هر بازاری همان است و گفته بودیم که
 هر بازاری همان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد
 نادرست است

ششم از صغری موجب بزرگی و کبری سالب کلی چنانکه
 گوئی بکنی با ستار فلان است و هیچ با ستار بجهان نیست نتیجه
 آید که هر فلانی همان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
 شکل پیشین شود و همچنین هر دو شکل دیگر شود و در متصلات را که بل
 موضوع و محمول و تالی کنی

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسهای مشتمل آید و
 چنانکه گوئی اگر فلان را تب دار درگ تیز بود و این متصل است
 باز گوئی و لکن تب دار و فلان را و این استثنائی است اینجا نتیجه
 که فلان را درگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که
 استثنائیین مقدم بود و نتیجه آر و عین تالی را چنانکه گنستیم و دیگر
 آن بود که استثنائی نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال و لکن درگ
 تیز نیست نتیجه آر و نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست و اگر

استثنا کنی نفیض مقدم را که گوی فلان زائب ندارد نتیجه یارود که
 رگ فلان تیرست یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه
 گوی ولیکن رگ وی تیرست نتیجه یارود که تب داردش یا نداردش
 قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو چیز بود
 و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آوردن نفیض دوم را چنانکه
 گوی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوی طاق
 نیست و لکن طاق است پس گوی جفت نیست و اما اگر استثنا
 نفیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آوردن دیگر چنانکه گوی لکن طاق
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم
 اندر منفصلات جفتیتی بود و اندر تحقیقی حکم باشد که همچنین بود
 و اما اگر منفصل چیز را بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از
 جمله باقی را برگیر و چنانکه گوی این شمار افزونست یا کم یا برابر
 لکن این شمار افزونست نتیجه آمد که پس برابر و کم نیست و نفیض
 هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود و همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند
 چنانکه گوی ولیکن افزون نیست نتیجه آید که برابرست یا کم
 قیاسهای مرکب از بیش از یکی قیاس بیاید یا دو تعلق

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفزایند
اختصار را با مرحلیت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کند و لیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین باد و از
کتاب اقلیدس ماه خطی است نشان وی آب باد و همین
خواهیم که برین خطا برهان شکلی کنیم سه سه که او را مثلث
که هر پهلوی از وی هجده یکدیگر بود و دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشائیم و دایره کنیم
او باز بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دایره کنیم



گردت یک مرد دیگر را لا محاله
برند بر برید نگاه نقطه ج علامت
کنیم و از ان علامت خطی راست

بیاوریم با و خطی راست برت پس بگوئیم که این شکل که اندر میان

آب ج است مثلثی است و هر سه پهلو ی برابر بران این قنبت که
 که دو خط آب داج برابرند زیرا که از مرکز محیط آیند و همچنین دو
 خط ب ا د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که یک
 برابر خط آب اند پس بر خط آب مثلثی کردیم که هر سه پهلو ی
 برابرند پس اندر سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که
 من خواهم گفتن اینجاست چهار قیاس است همه را شکل اول
 نخستین این است دو خط آب داج و دو خط راست اند از مرکز
 محیط آیند و هر دو خطی راست که از مرکز محیط آیند برابرند
 نتیجه آید که دو خط آب داج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط آب داج
 را و سوم که دو خط ا ج د ب ج و دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
 یعنی برابر خط آب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود برابر
 هر دو برابر بودند نتیجه آید که هر دو خط آب داج برابرند و تمام
 شکل آب ج که بر خط آب هست بگردوی سه خط برابرند
 و هر چه بگردوی سه خط برابر بودند ی مثلثی بود و هر سه پهلو ی
 برابر نتیجه آید که شکل آب ج که بر خط آب هست مثلثی است
 هر سه پهلو ی برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید-

قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب قیاس است که او را
 قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که او را قیاس را
 و قیاس مستقیم خوانند آن است که قیاس خلف دعوی را درست
 کند بدانکه خلاف او را باطل کند و خلاف او را بدان باطل
 کنند که از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم
 آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
 چارش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب است از دو
 قیاس یکی قیاس است از جمله قیاسهای اقترافی غریب که
 من بدون آورده ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی
 درست خواهد کرد که هر خلائی با سارست گوید که اگر نه فلائی
 با سارست و دانسته ایم که هر بهائی با سارست که این مثال
 سبک است از اینجا واجب آمد که هر خلائی بهمان است و لکن
 این محال است که خصم مقرر بود مثلاً که این محال است پس
 گفتار ما که هر خلائی با سارست حق بود و مردمان اندر باز برون
 این سخن بقیاسهای درست کاری و راست پیش گرفتند خود
 نیاورده اند و اصطلاحائیس اشارت بهین کرده است که من نخواهم

گفتن و لکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی است پس پیش
 کردن که خلف از شرطی است این است که من خواهم گفتن نخستین
 قیاس از اقسامه فی متصل است و حمل چنین که اگر گفتار ما که هر فلافی
 با ستارست دروغ است پس نه هر فلافی با ستارست راست
 است و هر بهانی با اتفاق با ستارست نتیجه آید شرطی که اگر هر فلافی
 با ستارست دروغ است نه هر فلافی بهانی است باز این نتیجه را
 مقدم کند و گویند اگر بهر فلافی با ستارست دروغ است پس
 نه هر فلافی بهانی است لیکن هر فلافی بهانی است با اتفاق این
 استثنای نتیجه آید که هر فلافی با ستارست دروغ نیست
 پس حق است اگر کسی خود نفیض نتیجه را بگیرد که بد رستی وی اتفاق
 است و او را بآن مقدمه حق که اتفاق است ترکیب کند خود
 بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلافی بهانی است و هر
 بهانی با ستارست پس هر فلافی با ستارست و لکن اندر میان
 سخن بسیار جا نگاه بود که خلف اندر خود تر بود و سخن کوتاه تر شود
 نمودن حال استقرار استقرار آن بود که حکمی کنند که بر موضوع
 کلی از آن قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنج فرازترین جنباند اگر تنه
 هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم تأیید نه بعد حکم بر کلی یقینی
 بود و لکن مردمانی که استقر اکسند چون بسیاری را یا بیشتر را
 چنین یا بت حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید
 بودن که نا دیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بودند و یکی
 مخالف بود چنانکه تساخ زنج بالاین وزیرین جنباند وزیرین
 نه جنباند و جد لیان و مشکمان را یکی اعتماد برین است -
 نمودن حال مثال مثال استقر است و مثال آن بود
 که حکم کنند بر چیزی بد آنچه اندر مانده اویند گویند مثلاً
 که نفس مردم قوتیت باید که سه پس تن مانند چنانکه میان
 چشم وی و این بیشتر اندر کار با تدبیری را و اندر فق بکا
 برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
 مانده دیگر بود که بسیار چیز با اند که بیک معنی مانده بود
 و هزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و شاید
 که بود و بر دیگر درست نبود و شاید پس مثال دلخوشی را شاید
 و افکندن گمان را و یقین را شاید و اما اگر دعوی جنبانی

بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود حجت درست بودند
 شکل سوم چنانکه گویی آن مثال فلان است و آن مثال با ستارست
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جدیدیان اندر دلیل بیرون لغایب از شاهد نخست باید
 که در دست جدیدیان این مثال که یا و کریم بوده است از آن
 سپس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر را بی بستند
 حلیتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این است
 که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
 محدثی خانه را اصل خواندند و محدثی حکم و انگاه بشدند و
 اندر آسمان نگریدند و او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
 را سینه جیبی دیدند با شکل و صورت آسمان از محدث خوانند
 و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانده خانه است
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانده چیزی بود حکم وی بود
 و لکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث است آنست
 که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه و را این صفت
 بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه بستند یکی بطریق پیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
 چنانکه گوی مثلاً که هر چه باشد شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
 و هر چه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
 است ست زیرا که شاید بودن چیز بی هست بخلاف این
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف
 پس از این فتنی هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نیاید هر چه
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود که آنیکه بخنی زیرک تر بودند و نتوانند
 که این سخن قوی نیست را بی دیگر آوردند و بدانستند گفتند
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه مصنفهای وی بشمرند
 چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس است و فلان
 است و با ستار است و جسمی مصور است و محدث است و محدث
 نه از قبل هستی است و الا بهر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
 بنفس است و الا بهر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی
 و نه از با سار است پس محدثش از قبل آن است که جسمی مصور

پس هر جسمی مضمور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریق
 مانده ترست و اندر جدل خوش است و لیکن جستی یقی و یقینی
 نیست و اندر پدید کردن مایقینی این را بهاست که دشوار
 ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی است
 سختین آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که اصل همگیویند
 نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خاکگی بود و اندر خاکگی مرخا
 را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردی همه و صفها نه کاری
 آسان است و حجتی باید که همه و صفها شمر دست و هیچ وصف
 نه مانده است و ایشان همه گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
 اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصی و نادانستن من
 مثلاً که خصم دلیل این است که نیت یا گویند اگر بودی بمن
 و پوشیده بر تو نبود چنانکه اگر اینجا بیل ایستاده بودی بمن
 و تو بدیدی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیز را
 که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بینند
 بیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندش و او را
 شک افتد و این دو عیب است اندرین راه و سیم که چنین

بادا که همه وصف یافت مثلاً خانه راسه وصف بود فلانی و باستان
 و بهمانی قسمت علمها نه سو بود و بس که بیاری بیشتر بود مثلاً خانه
 محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستانی یا از قبل بهمانی
 یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل باستانی
 و بهمانی یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی و بهمانی
 و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
 نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
 از زاک و ماز و دو و ده آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
 عجیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
 اقسام فلانی است و باستانی و بهمانی یگان یگان و دیگر نیست
 و تسلیم کنیم که نه از فلانی نیست و نه از باستانی و آن حکم واجب
 نیاید که از همه بهمانی بود یا آن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود
 زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستانی را نیست واجب
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلافی و باستانی است واجب نیاید که هر چه برون فلافی
و باستانی بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر
فلافی و باستانی بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردید
یکی فلافی و یکی باستانی و یکی بهانی چنین و یکی بهانی چنان با
درست شدی که علت فلافان و باستانیست واجب نیاید
که هر کدام بهمان که مانده بودی علت بودی ولیکن این
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجهت
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت کرد که هر بهانی علت
بود آری علت اندر جسد آن چیز است که بهمان اند لکن
نه هر بهانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است
و لکن اندر جسد نیکوست که ظاهری دعای مردم این
عیب ندانند و نپذیرند

پیدا کردن صورت قیاس و ادوات قیاس صورت قیاس
این اقستران و تالیف بود که اندر میان مستدات افتد

چنانکه گفتند و اما دقت قیاس مقدمات بودند و هر چند درست
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاس سها بصورت همه یک گونه
 بودند و لکن نه همه از مقدماتی راست بودند که بسیار قیاس ها
 بودند که مقدمات ایشان بگمان بودند و نه بحقیقت بودند و بجهله
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مستداتی بودند که
 ایشان را تحت بقیاس و حجتی درست کرده بودند بحقیقت
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
 نماند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بودند که
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
 و هر گاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم بشین
 گفتیم بر آئینه ایشان را مستداتی دیگر درست کرده باشند و این
 را آخند بود و بمقدماتی رسد که ایشان را بدگر مستداتی است
 نه کنند و ایشان بحقیقت اسل بودند اگر نیک بودند و حق درست
 قیاس ها که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بودند و اگر باطل
 بودند انچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ما و تہائی
 قیاسها بدانیم تا بر پانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است۔

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاس ها
 از مقدمه ها که اندر قیاسها بگنجد و بکار برند بی آنکه آنرا حجتی
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
 حاصله بودند همیشه و یکی واهیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
 مقبولات و یکی مسلمات و یکی شبهات و یکی مشهورات بظاہر و
 یکی مطنونات و یکی تمخیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
 که جزو اول اندر مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اند
 وی شک کنند و ندانند که هرگز و مستی بود که وی اندران شک
 داشت و اگر پندارد که بیک دفعه اندرین عالم آمد همچنان بخود
 و چنین نشد و چیزی نیاموخت والا کنی اورا معنی هر دو
 جزو آن مقدمه بیا موزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
 نه کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بپشتی حکم تصور

اندران وقت که کل چه بود و جز چه بود و بزرگتر چه بود
 خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل
 مهتر حسزست و همچنین نوانستی شک کردن که هر حسزها
 که برابر یک جز بودند ایشان نیز برابر یک دیگر بودند از قبل
 آنرا که و هم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محوسات و اما مقدمات
 محوسات آن مقدمات بودند که رستی ایشان بحسب دانسته شدم
 چنانکه گوئیم آفتاب بر آید و فرو شود و ماه بفراید و بکا بدو
 آن مقدمات بودند که نه تنها خروشاید و النتن و نه تنها حس
 و لسیکن هر دو شاید و النتن چنانکه چون حس از چسبزی هرگاه
 فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اند خرد که نه از
 سبب اتفاق است و الا همیشه نبود و بیشترین حال نبود
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن و سقونیا صغرا
 و هر چه بدین مانند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
 که گفت بسیار کن درست شده بود و مرخرد چنانکه دانستیم
 که اندر جهان معرست و بخداد هر چند ندیدیم و شرط تو آن
 است که اندر وی شک نیست و هر چیزی که با وی شک تو آن

افتادن کس را آنکس را هنوز توان تر نبود پس کسی را نزد که گوید
 باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر چیز است از آنکه وی
 گرویده که اگرچنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی خواهی
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و توان تر بحقیقت خودین
 گفتند چنانکه هر شونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
 مقدّماتی که قیاس با خوشیستن دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات
 که ایشان را بقیاس حاجت است چنان آید که قیاس ایشان را
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میا نگین است
 زیرا که حد کمین و حد مبین خود اندر میان حاضر بودند و بعضی آن
 بود که هرگاه که بهمت می یاد آید جدا و وسط یاد آید چنانکه در محاسن
 بداننی که طاق از جفت نیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اند
 طبع وی قیاس پیدا شود و اند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن و لیکن
 بجز و خویش بدست بدانند آن را که نتیجه چه بود و همیات این
 مقدّماتی بودند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اند
 وی باطل کار شک کردن و سبب آن و هم بود و نه عقل و بدان
 جاگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اند را و حکم نبود

یا آنکاهی که بجهت بدانند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوحسب خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که پیش از محسوس بود و اندر و هم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر و هم خود نیاید و هر چیز که اندر عقل اولیست بم
او را خلاف نیار و چنانکه شک نیار و اندران که کل مهتربو
از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که
ایشان بخلاف محسوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و قیج را تسلیم
نه کند زیرا که خلاف توانش ویست چنانکه و هم گوید که هر چیزی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندران
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیز بی از آنکه هست مهتر شود و الا آنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجه افتد
و حجت خرد خود درست کنند که اینهم باطل است مشورات اما مشهور
که حسد مشهوری ندارند مقداتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع حسد باول کارست و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شنود و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چپیزی بود که عقل واجب نکند با قول طبع و لکن خوی مردم از
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب و علی مستقرا بود یا سبب
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم
 برگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
 فی شرط بگبیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند و ادب
 است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای
 بر هر چیز قادر است و هر چیز را دادند ازین جمله بعضی است
 است چنانکه مثالها پیشین و لیکن راستیش به حجت درست شود
 و اگر مردم چنان انگارند که اندرین جهان بیک وقت حاصل
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادر است بر حال
 عالم است و دانایان که ورا یارست و بسیار مشهور بود که دروغ
 صرف بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهورات
 مرجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و
 بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزندگان دیگر

بود و اندر میان منجنان دیگر در و در کران دیگر و پیشه دیگر را دیگر نقیض
 حق باطل بود و نقیض مشهور شیع و بحسب مشهوران بود که عامه
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشوریش بود و بس این مقدمات بودند
 مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری و ایستاد
 و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لیکن مشهوری
 بود که بسیر و ن از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات و اما
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفته شوند از کسی فاضل و حکیم و
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محسوسات آن مقدمات
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
 یا مقبول باش و خواهی مباحش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم
 است و مشورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول
 مسلم یا آنکه بایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشورات بظاهراً
 و اما مشورات بظاهراً آن مقدمات بودند که باول شنیدن چنین
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت ننگری نه مشهور بودند
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و نال

شعیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانست که
 که مشهور نیست چه مشهور بخلاف و نیست که نیاید که یکس را که دوست
 بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظلونات اما مظلونات
 مقدمات بودند که فحله گمان پذیرفته آید و خود داند که شایسته
 درست بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس
 تخلیعی اندر سه وار دو طفلان بدشمن با سپاه فرستاده است
 پس وی بدشمن کی ما مشغول است محملات و اما محملات آن
 مقدماتی اند که نفس را بعبادت تا بر چیزی حرص آورد و یا آزاری
 نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
 کسی را که این چینه که تو همی خوری صفرائی بر آورده است
 و آن چیز آبگین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت
 گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز تمسک بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس
 تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اند طبع بود مقدمه قیاس
 بر دانی بود و فائده بر دانی یقین است و پیدا کردن حق مشهور است
 و سلماست مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و جزئی

با وی شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا
 او فتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم اند
 و مر جدل را فائده هست یکی آنست که عند لیاقی که دعوی
 دانش کنند و مذہب بای نادر است دارند و راه دشوار
 برند بدانشتن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی
 دیگر آنکه اگر کسی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند
 یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهور است ایشان
 را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای حبری
 چون هندسه و طب و طبعیات و هر چه بدین ماند ایشان
 را اسلاما بود به تعلیم و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
 علمها احسن بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا انجا که دل
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
 اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس
 جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون
 مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
 قیاس با سبک و تامل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صنعتی وی
 کس کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا
 نیست و اما مقدمات و مهمیات و مشبهات مقدمات قیاس
 سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
 فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
 که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
 خوانند تا باز یابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی نمانند
 و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عناوی خوانند و اما
 مشهور است بطاهر و مقبولات و منطونات مقدمات قیاس
 خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مروم بود و اما
 شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب اند
 ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسنه و کردن
 هر چه بدین ماند و خطابت را جداگانه علتی است و کتابی که
 ما را اینجبار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت
 و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آینه
 چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیت و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را
 اندر شعرا فقه یا مشهور نه از هر رستی را بکار آمده باشند که از
 بهر تمخیل را و ما را از جمله این قیاسها و باب بکار آید بوی
 تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهنیز کنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی بر طاقی را چه
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مسببات
 موضوع آن چنین بود که اندر آن علم نظریه اندر حال وی کنند
 چنانکه تن مردم مر بر شکلی را و چنانکه انداز مر بهند سه را و چنانکه
 شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
 بر علمی ازین چنین علما لازم نبود که درست بکنند که موضوع وی
 هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود و فها و فعم و اگر نبود اند
 علمی دیگر خود درست کند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع
 علم خویش بجد باشد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که
 موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و
 مربع مر بعضی اند از ما را و چنانکه راستی و کثرتی مر بعضی را و این
 اثر ذاتی بود مر موضوع بهند سه چنانکه جفتی و طاقی و هر چه

بدین ماند مرششار را و چنانکه سازداری و ناسازواری هر
 آواز را چنانکه درستی و بیساری مرتن مردم را و اندر هر علمی
 باید که باول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آنجکت
 بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را
 درست کند و اما مبادی معتد مانی بوند که اصل آن علم باشد
 که آموزنده را بآن مبادی سخت بیاید گردیدن تا آنگاه آن علم
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع است ملول
 است و مبادی است و مبادی و موضوع گفتیم چه بود -
 اقسام مسائل علمهای بر مانی مسائل علم بر مانی با موضوعات
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار واتی که گفتیم
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه
 اندر هندسه گویند هر مقداری مشار که دیگر مقدار مجانش خود
 بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر
 حساب که هر شمار ی نیمه دو کرانه خویش بود که هر دور را دوری
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و ده و هفت و
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار است و نیمه سه و هفت است

و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مبین مقداری بود مبین
همه شاکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مبین گرفتند
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شمار سی که بد و کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو کرد
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شمار سی تمام است که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که بر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستند دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلث سه زاویه وی چند دو قائمه بودند و اما محمول
اندر مسائل علوم بر بانی اثری بود ذاتی خاص مرزوات صنوع
آن علم را -

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر بانی گویند
اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
و بس آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را
خود بود یا چیزی بود که اندر حسیه موهومی خود آید و دانسته که این

مرزات انجودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
 وی آمد که ذات موضوع صنعت را از خود بودند و نه از بهر
 چیزی بود که از وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از
 مردمی است که از بهر جسمی است جسمی عامترست از مردمی
 نه از بهر موضوعیست که از وی خاصترست چنانکه دیری
 جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دیر نشود و آن
 چنان بود چون اقطبی بینی را و راستی خط را که پس از اند
 حد اقطبی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم این
 محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و در محمول
 نکند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط راست نیکوتر با خط گردد و هرگز
 نگردد که راست مرگردارند بود یا نبود زیرا که نیکوتری و صحتی
 نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم بهندسه اندر حد ایشان
 گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
 بهندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جل سخن گوید
 یا خداوند علمیکه نیکوتری و صحت ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
 مسائل علمهای بر مانی ذاتی بودند و نه هر ذاتی که این ذاتی بود

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع در معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت بران -

اقسام مبادی بران و آنچه اندر ایشان محمول بودی
و اصولی اصول اولین اندر علم برانی چهار آید یکی حدی که باشد
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل
و دیگر مقدمات اولی و جزو اولی ازان جمله که اندر ایشان شکست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل مخفا ده آمده است که هر چیز را برابر بوند نیمه باقی ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که باشد برابر
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شکست بود
و لکن درستی وی بعللی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انگاه اصل موضوع بود که آموزیدان را بنماید و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم معسا درست و وی همچو اصل
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقادی دار و خلاف آن
اصل و لکن مساحت همین که اندر وقت و مثال این هر دو
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس را بنمیزانند بنام آنکه چار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه می گوید که باید که پسند
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
 دایره بحقیقت نیست و البته و شاید بودن که دایره موجود بود
 چنانکه هستند سان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهای آن
 از وی بکناره برابر روند پس اقسام اصلهای علم بر دانی آن
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی
 آن بود که میان وی و میان موصوف و واسطه نبود عامتر چنانکه
 جافوری و خنده ناک مردم را که هر یکی در رای واسطه اند
 عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اصل جافوریست
 و حسب جافوری از مردم عامترست اما محمولات مقدماتی که
 اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند و ضربه
 اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هرگاه که مقدمات ضروری
 بودند شاید که حکم ایشان بگردد و چون حکم ایشان بگردد
 انگاه واجب نبود بر فرد که نتیجه ایشان بگیرد و بس نتیجه ایشان
 ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود
 کمین را و لکن انگاه نشاید که حد همین همین روی ذاتی بود
 مر اوسط را و الا ذاتی بود همین روی مرکب را که ذاتی ذاتی
 برین روی ذاتی بود همین برین روی بود پس اندر نتیجه و
 مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی
 بود مرکب را و همین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که
 ذاتی بود یعنی سپین -

بیان نمودن حال قیاس برمانی آنچه بایست گفتن اند
 اصول و سبای و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها
 که سخن گفته آید قیاس برمانی دو گونه است یکی برمانی حقیقی
 و او را بر همان جزائی خوانند و بتازی برمانی لم خوانند
 دیگر هم برمانی است و لکن برمانی جزائی نیست که برمانی
 است و بتازی برمانی خوانند و بجهت همین برمانی
 برمانی جزائی بود اگرچه از حسنه ای اعتقاد خواهند و جزای
 و روی که حد اوسط بر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن
 اینجا نه این جزای اینجا سبب هم که جزای حال جزا اندر پیشین

که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلاً اگر کسی گوید بفلان
 جایگاه آتش است او را گوئی که چه گفتی وی گوید در جواب
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
 آنجا آتش است و لکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چیه حاصل
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو حد را و
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت خبر است
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است پس
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخوابد سوختن و توفان
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر جا که آتش بود
 چیز را بسوزد و اینجا هم چنانی گفتار گفته است و هم خبری هستی
 پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان اِن و شرط
 برهان لم نه آن است که میان متعلقان دانند که چه از آنکه
 حد میانان باینکه علت حد بین بود هر آینه چیست که آتش
 حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بلکه حد را و

باید که علت بودن حد همین بود اندر کمین هر چند که علت حد
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن بسبب وی حاصل شد
 بود این همین اندر کمین تا سبب جزائی بود چنانکه گوی مردم
 حیوان است و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیران
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آن است
 که مردم جسم است که نخست جسمی هر حیوانی راست و نسبت
 حیوانی مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی حیثیت
 بچشمین بودی -

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است
 یکی آن که آن از هستی نیستی پرسد و دیگر آن ما و آن از
 چیزهای پرسد و سوم از مطلب اسی و آن از که اسی پرسد و
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی
 کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب بل و چگونه است یکی که
 پرسد که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیز نیست
 مطلب باد و چگونه است یکی آن است که گوی چه بود معنی
 نقطه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوی چه بود معنی مثلث چیست

بمثلث و دیگر آن است که گوی که بود خود مثلث بنفس خویش و
 مطلب پیشین از ما پیشتر از بل است که سخت باید که بدانی که چه
 میگوید تا ناگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب
 دیگر از پس بل است که تا دانسته نباشی که هست نگویی که چه
 چیز است و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا جزوات اما مطلب ای
 یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
 چرا گفتمی و دیگر که چرا هست و مطلب بل و مطلب لم از قبل
 تقدیم آید و مطلب ما و ای از قبل تصور آید.

و صیغتهائی که اندر مخالطات ایمنی و مهندی که بنامیم
 که حد و رسم چگونه باید کردن و صیت کردیم که از خطای چگونه
 پر بهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
 و صیت همی کنیم باصلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی گفتند
 حاجت نیابد بدراز کشیدن سخن و بیا کردن همه اسباب غلط
 و اول چیزهای آنست که ترا مادت باید کردن بسیار زدن
 قیاسهای آشفتہ برستی تا رود بدانی که این سخن قیاس است
 و کدام قیاس است یا نه قیاس است و دیگر آنکه قیاس مضلل کنی

و سرحد بد اسلے و بنگری تا حد اوسط بر یک روی و بر یک
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط است چنانکه اندر عکس که اگر
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که درست
 بود و سبب این آنست که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اندر
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
 صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود و خانه نیست
 و سوم آنکه چون قیاس بفضل کرده باشی بنگری تا میان حدین
 و کهمین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اند
 چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو پنداشته که
 معنی یکیت و این آفتی بزرگ است پس باید که معنی بگوید و اندو
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چند گفتیم

و نجسم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفته چنانکه گویند وی کرد که باشد
 که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر نپندارند و همچنین که گویند پیش
 که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف باز گردد چنانکه گویند
 چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی هست
 و بداننده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود هشتم آنکه از مهمل به پزیر
 کنی و در ابجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
 غره شود و پذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
 کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
 هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
 چنین بود و هشتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گردان
 بایشان آن نبود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
 و تو نیافته باشی انگاه گروی که بداننی که نشاید بودن که ایشان نقیض بود
 که تو یافتی هشتم آنکه بنگری یا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بدانکه
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم مسئله است چنانکه گویند که

دلیل بر آن که هر چند ده را جفا نیده باید آنست که هیچ چیز خود
 نه چندی و این مقدمه و مسنده بیک حکم آید تمام آنکه بگری تا چیزی را
 بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شد و آنکه
 کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس غیر و آنست که دایم کار کننده است
 باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد و هم آنکه
 نگاه داری که مشغوری یا و همی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامت
 که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود
 آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بخت مشغول شوی خواهی حتی که
 راحت نیاید و خواهی حتی که بجهت و قیاس درست شده است
 اگر مسئله قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدست
 بکار داری و این همیشه نگاه داری و توانی کردن که خطا کنی تا
 بدانی که ندانی - والسلام علی من استبع الهدی - اینست که
 آن کتاب منطلق که گفته آمد و اندرین پیش سخن گوئیم که

اندر علم برین علم الهی
 نیست المنطق
 و غیره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبی محمد وآله اجمعین - آغاز علم
 برین نخستین فصل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چنانست
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی
 به فعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
 و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این علم علم خوانند زیرا که فائده
 وی آنست که بدانسیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهان را
 ما ساخت باشد و کار آن جهانی مهیجید و او دیگر آن بود که از
 حال هستی چیزهای ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خوشین یا
 و ناخوش آن دنیا را بداند و چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم علی
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انببازی که ایشان
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم
 شلخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انببازی
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خدمت
 و رسی را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم بنفس خویش
 بچگونه باید که بود پس چون حال مردم باتهامی خویش یا بانببازی
 و انببازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد لاجرم علم
 علی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
 و علم پیشین و علم آنچه سه پس طبیعت است خوانند و یکی را علم
 مبانی و علم فریبناک و یا صفت خوانند و علم تعلیمی خوانند
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آئی این علمها ازین
 است که چنین یا از سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان بچگونه
 باین مایه محوسات و با منیرش و گردش اندر بسته بود و اما ایشان

تصور شاید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحده
 و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این جالب را تصور
 کنی اندر جز از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
 محسوسات بودند یا هستی ایشان هر چند که جدا نبوده از مایه محسوسات
 و از چیزها که اندر جنبش بود و بهم ایشان را تواند جدا کردن نیز که
 بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود با مایه از مایه
 محسوس بعینه و جنبش داران چنانکه مثلثی و مربعی و گردی درازی
 که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر چوب و اندر کل و چنان
 چون مردی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل را نشاید
 حد کردن مردی را و هر چه بمردمی ماند اندرین معنی الایمانی معین
 و بوجهی غیر از مادت نایسته و اما مثلث و مربع هر چند که
 موجود نبوده الا اندر مادیاتی توان او را حد کردن بی مادت و اندر
 و هم گرفتن بی مادت و یا چیزها بودند که هستی ایشان اندر مادت
 بود و حد کردن و توهم کردن ایشان باده و بحال جنبش بود چنانکه
 مثل زویم پس آن علم که حال چیزها دانند که ایشان بی از منته
 اند هر آینه مادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نیاید

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپهر برانی و باشد که
 چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه جسم که
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون عقلی که شاید اندر جسمی بود شاید
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها و
 که ایشان را اندر مبنی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را
 مایه خاص معین نبود چنانکه شکلا و چنانکه شمار از جهت آن جا که
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و بیوم علم طبیعی
 است و اندرین کتاب سخن ما و مکرستن با اندرین مگر گویند علم نظری
 پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
 علم برین پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر بروم و با اندر یافت مردم
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندر وی بیشتر است و موضوع
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
 گردش و دراپارها و کنارها بسیار است و دیگر علم ریاضی است
 و اندر وی تشویشی و اختلاف کم افتد زیرا که با جنبش و گردش
 دور است و موضوع وی چون بجهت گیری چندی است و چون
 بتفصیل گیری اندازه و شمار است و علم هندسه و علم حساب

و علم هیات عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اثنالی و علم اکثر
 متحرک و علم شکل و هر چه بدین مانند از دست و اما علم برین
 موضوع وی نه چیزی است حسنی بلکه هستی مطلق است از آن
 جهت که وی مطلق است و نمودات مسائل وی آن حالات است
 که هستی را از قبیل خود است و در ذاتیت چنانکه اندر آموزش
 برهان گفته آمد و اما که امی حالات را نموده آید که این حالات آن جا
 اند که موجود را هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
 یا اندر حرکت افتاده بود و یکسره موضوع یکی ازین دو علم دیگر
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیایم
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و گرد
 بودن و هر هستی را نه از هر هستی است زیرا که نخست باید که شمار
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و باریک شدن
 بعد و هر هستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن و اندازه
 شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و فعل بودن

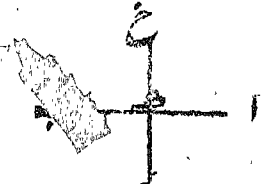
و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن و معلول
 بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که
 وی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
 پذیری را اندر همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن
 و مخالف بودن و هر چه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریه آید
 اندر سهیهای که مرتبه هستی را بود و اندر ریاضی را یا طبیعی را و این
 پس آن همه هستی را بود و شناختن آن فریدگار همه چیزها و یگانگی
 وی و پیوند همه چیزها بوی هم اندرین علم بود و این پند ^{این} پند
 علم که اندر توحید نکرد و را خاص علم الهی خوانند و علم ^{است} بود
 گویند و اصلاهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم
 را با خسر آموزند هر چند بحقیقت اول است و لکن تا بعد کنیم
 باول بیاوریم و لطیفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
 خداستعالی جل جلاله.

باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار ^{را} افتاد
 کردن به نایش چه هستی را خرد و بشناسد بل حد و بی رسم که
 او را حد نیست که او را جنبش و فصل نیست که چیزی از وی ^{علا} نیست

و در رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری
 باشد که نام دراز بانی دون زبانی بشناسند پس بدسیری
 انگاهی و همند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفتند
 به پارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت کنند که وی آن است که همه
 چیزها اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت بردو گونه است
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی
 اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیزی بی وی بتیش خود
 تام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزی که بایشان
 هست شود و انگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی او
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
 موضوع خوانند هر چند که بموضوع بجای دیگر چیزی دیگر خواهد
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
 شقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود و خواهی
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه در افضل بودن حاجت بود و آن چیز که بپذیرد و چنانکه بهتر
 درست کنیم هستی و را و خواهی پذیر خواهی و نه اندر پذیر چنانکه بهتر
 درست کنیم هستی و را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که پذیرفتن
 هستی وی تمام شود و افضل شود آن پذیرا را پیوسته خوانند و ما
 خوانند و پیارسی مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
 صورت خوانند و صورت جوهر بوده عرض این قبل را و چرا
 جوهر نبود و جوهری را که افضل قایم است بذات خویش اندر محو
 بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر است و چون عسبر بود
 که عرض سبیش جوهر بوده اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
 هیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون
 حقیقت آتش و طبیعت آتشی و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
 چون جان جدا شده از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتألیف جسم خون
 جوهر مرکب از ماد و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که کوانا
 اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
 چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده



که میل ندارد چپ گوشت بیک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که
 ه ل و چلیپای نخستین خط ح و راست ایستاده است
 ا بر خط آب نه سوی آ میل دارد و نه سوی آ
 لاجرم زاویه ح و ب چند زاویه ب که ح بود و هر دو را قائمه
 خوانند و اما در چلیپای دوم ما خط ح و بر خط ر ح راست نه ایستاده
 است که ازان سر که نشان وی است میل دارد و بسوی د و آن
 سر که نشان وی است میل دارد و سوی ح پس زاویه ال ه
 جزو تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ر ل ه از قائمه جزو تر است
 و را جاوه خوانند و زاویه ح ل ه پهن تر است از قائمه و را منفرجه
 خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اند روی و درازی
 دیگر با بی برنده در ابقایم و درازی سوم بر آن هر دو درازی قاطع
 ایستاده هم بر آن نقطه بر نش پشیم بر وی بوده و هر چه اند روی
 این سه درازی نشانید نهادن برین صفت وجود هر دو آن را جسم
 خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه
 درازا خوانند و طول خوانند و دوم را پهنای و عرض خوانند
 و سوم را سغیرا و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایسته بود و

و گاهی خود بغسل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندکی
 بتانی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و پنج پاره اند
 تو در پاره کنی بوجه و اما آنکه اندر جسم بود از دراز یا و پهنای و مستطیل
 معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندر وی
 چنانکه پاره موم را بگیرد و او را دراز نماید کنی و پهنای و انگشت
 مستطیل انگشتی انگاه و را دیگر گونه کنی تا دراز نمایدش دیگر و پهنای
 دیگر و مستطیلش دیگر صورت همیشه بجای میبود و این هر سه اندازه
 بجای نبود پس این سه اندازه عرض بودند اندر وی و صورت
 چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشاند که همه جسمها بدانکه
 اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
 گونه اند و یکی اندکی اختلاف و اما اندازه دراز یا و پهنای
 مستطیل مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم وی
 جسم است و میان این اندازه با آرمی برخی جسمها را اندازه همیشه
 بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
 بود چنانکه سیاهی لازم مرعشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
 بودن دلیل آن نبود که بیرونین و عرض نبود و این بجای نگیرد

آمده است پس میان مردمان خلاف است که اصل جسم چیست اند
 آنجا سه مذهب است یکی مذهب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست
 و دیگر مذهب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را آن
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوهم و نه بفعل و سوم
 مذهب آنست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب است باید
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

پیدا کردن نام راستی مذهب پیشین از هر سه مذهب گمان
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که
 که پذیرائی آن بوهم است که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لایزال
 که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اند روی نشانیستی
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است و هیچ ضد مرصده را نه پذیرد
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیز بی را پذیرفته
 بود آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود
 می بینم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرائی گسستگی اندر پیوستگی
 نیست پس اندر چیزی دیگر است که آن چیز پذیرائی مرده است که
 هم گسستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس

پس چپیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندرونی
و باویست و هر پزرائی که صورت اندروی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن ماده است جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آید پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست.

پیدا کردن ناراستی مذہب دوم اما مذہب مردمانی که پیدا
شدند که ماده است جسمی جزو با انداختن چپیزی و از ترکیب ایشان جسم آید
مذہبی خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کنند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مرد و کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد چنانکه یکدیگر نرسید یا جدا اندارد که یکی بدیگر رسد اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این
دو کرانگین چپیزی را بساقت از میانگین که آن دیگرش و پس
اندر میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین هر یکی را به همگی بساقت چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جا
یکی بود و آنگاه جای در پیش از آن یکی نبود جدا میسند و یک اندر

دیگر بشوند پس هر دوی ازین جزا که گردانید بهتر از یکی نبوده همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گردانید هم چند یکی بودند و مردمان که این مذہب دارند نگویند
که میانگین کراشکیان جدا ندارد بلکه گویند دو کراشکین یکسانند
جدا بوند که دانستند که این حال ایشان را لازم آید -

برمان دیگر بر حال این مذہب و هم کنیم که پنج جزا بر یک و
نموده آید ه ه ه ه ه و دو جزایی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم آید
سنگ نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پا
این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر
وی آید یا هر دو بایستد و نجبد و هرگز فرمان نبرند و خود داند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و آنگاه جزو میانگین
بدونیم شود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا
فرمان برند آنکه اندر قدرت خدای نیست که ایشان را بیکدیگر
رساند تا جز منقسم شود ه ه ه ه ه و دیگر جهت شش جزا
بیک رده شش جزا ه ه ه ه ه و دیگر هم برابر ایشان



ایشان است و میان ایشان چیزی نگنجد و
حد و خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه‌های

سرخ اند پس دو خط آج ط که چند دو خط ع ه و است از پیش
طول و معلوم است که خط آج مساویست بر هر یکی را از خطوط
ا ه و ر ح پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض

مساویند و نیز معلوم است که خط آج مساویست بر ج ه و ب و
قطری بس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطه‌های

سرخ را نشان زده علامت کردیم برین چهار

نقطه واجب کند با خط آج مساوی باشد

بر خط ج ه و همچنین آه مساوی باشد

مرد را زیرا که از هر جهتی که بگری

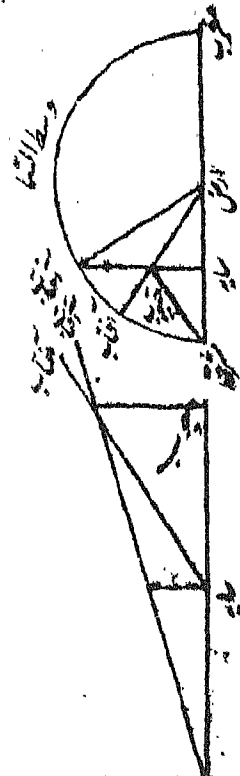
دیش از چهار نقطه مسخ بینی چه طول

چه عرض و چه قطری شمع آج هم

چند قطر او است و این محال است

که همیشه او پیشه بودند بسیاری چهار

صحت جوئی را است بر زمین بیای گشیم



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خط
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبه اگر هم آنجا باشد خطی راست
 و دو شاخ دارد و این محال است و اگر بجنبه با جزئی چند یا بیش یا
 کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
 این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسیائی و هم کنیم از آهینین یا الماس
 و درابر خوشستن بگردانیم آن جزو که اندر میانه بود گردشوی
 خود تر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
 بر دو میانه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزو
 منقسم شود ایشان گویند که چون سیاه برگردد همه جزو یکانه
 دیگر جدا شوند با کنار کین بجنبه و میانگین بایستد و تواند
 ایستادن و محال این سخن ظاهر است و دراز بکشم بظاهر
 کردن و اینها جهت های دیگر بسیار است ولیکن این کفایت است
 حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست است

که جسم مرکب نیست از اجزای او و او را بحقیقت جز نیست تا نگویند
 والا او را اجزای او بدیسه و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد
 شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه و هیچ کناره
 تا تحت بنیمه نرسد و چون بنیمه را کناره نبود هرگز چهار
 نتوان رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود تا
 نگویندش و هیچ بهره ندارد و ایستاده تا بهره نگویند یا بسیرین
 یا بخیزی که اندروی پدید آید یا بوجهم و مایه جسم پذیرست
 مرکب صورت را ترکیب و هر چه پذیرای چیز می بود
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازه را
 از بیرون بودند از طبع پس ازین قبل را و را اندازه بعینه
 فرضیه هست پس شاید که اندازه پذیرد و کوچک و آن بعینه
 جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و آن
 طبیعات پدید آید -

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت خالی نبود و روی
 بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسم که پدید
 درازا دستبر او از چنانکه گفتیم یا هستی بود که جوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقل که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
 بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
 باید که و راجه تها بود که از آن جهت با بوی آیند و بهر جهت
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا تقسیمش از طبع خویش بود یا از
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
 نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس
 مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود انگاه مجلات
 صورت جسمی و صند صورت جسمی بود و صورت جسمی را صندیت
 چنانکه آنجا که حال صند پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
 نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاههای که اندر وی پذیر
 آید اولیستر نبود از جایگاههای دیگر زیرا که تمام جایها نسبت
 با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیستر بود که صورت بوی بر سه
 او را آنجا باید تا بجایگاههای که آمدن وی بدان جایگاه که اند
 و پس پیدا آید از کل آن جسمی که او لستر بود و الا هیچ جایگاه
 او لستر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را

جایگاه می‌حسین باشند پس وی بجایگاه می‌بود و بوی‌اش را بوی
 و گفتیم که بوی‌اش را نیست و این محال است پس مادت صورت
 جسمی بی‌صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی
 جوهر است و پنهان است که مادت جسمی بخود چیزی بفعل است
 و صورت جسمی عرضی است لازم مراد را که او خود بی‌وی بخود
 چیزی بود لا محاله که بی‌این عرض خرد را بصفت وی آه
 بود زیرا که بخودش اشاره هست یا نیست اگر بخودش اشارت
 پس بخودش جسم است پس همیشه اندر خود نیست نه عرضی
 بیرونی و اگر بخودش اشارت نیست آن محال‌اش لازم
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه را بخودش اشارت نیست
 حامل خیریت عرضی بیرونی که بآن چیز بوی‌اش اشارت است
 آن چیز را خاص جانگاہیت و پذیرای و انیت که پذیرا
 عقلیت ایستاده بخود و این عرض اندر ایتادگی بخود می
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا پس
 وی نه اندر ایتادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسمیت صورت

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت چنانچه
 که در او چون بخود پہلی جایگاه می دارد مخصوص و شک نیست
 که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود مشتق بودی و آن طبع
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گستره شدن را
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز نپذیرد و این طبیعتها
 جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و این
 تمامی که بوی چسبندی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو
 پیدا شود که یک چیز می باشد از محسوسات بود
 پیدا کردن حال تعرض پس عرض دو گونه بود یکی
 آنکه صورت بشن تو او را حاجت نیکنند با آنکه همچو نه بچیزی جز

وی در سیه و ن از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
 نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
 و قسم پیشین دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
 برافند و قسمت بود و یکی در پیشی بود و این را چندی خوانند
 بتازی گیت و یکی آنکه بچین بود بلکه ری عالی بود و اندر جوهر که
 صورت وی تصور حاجت نیار و بچیزی بیرون نگریدن
 و را بسبب وی قسمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی گیت
 مثال گیت شمار و دراز او پهناء سبب از زمان و مثال
 کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
 و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
 سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی و درازی
 و سستی و چار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و
 قسم دوم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این
 خوانند و یکی گیتی که بتازی می خوانند و یکی نهاد که بتازی
 وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کش
 که بتازی ان بفعل گویند و یکی بکند می که بتازی ان بنفعل بخشد

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت
 دانسته آید که چیزی دیگر بر روی بود چنانکه پدری مرید را
 از جهت آنکه پسر موجود بود بر روی و همچنان دوستی بر روی
 و خویش و ندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
 چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هر چه بدین ماند و می ماند
 چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را می بودن و دیگر را
 فردا بودن و اما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون
 و پایی و سرواندهای دیگر را نهاد های ایشان سومی جهت ها
 راست و چپ و نزدیک و دور و پیش و پس بحال بود و نشسته
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بودن
 چیز مرچسپین را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که می برد و خستن
 انگاه که می سوزد و اما ان ینفعل چنان بود چون بریده شدن
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق
 میان اضافت و میان این نسبت های دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بویست چون پدیری که
 از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
 بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بنیقا
 پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان گشت
 و چگونه است یکی پیوسته که بتازیش متصل خوانند و یکی گسته که
 بتازی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازاوی که
 جز یکی اندازه اند روی نیایی و اند روی جسم بقوت بود
 چون بفصل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
 درازاوی پهنای بر آن صفت که گفتیم و چون بفصل آید آن سطح
 خوانند و سوم سبب اجسم چون بریده شود کنار روی که بتوان
 بسود که بساوس بر روی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن
 سطح بود و مجمله وی روی جسم است و وی عرض است زیرا که
 جسم موجود بود و وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
 کرده آید و خط همچنین کنار سطح است و نقطه کنار خط است و
 نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بودند که
 خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض

و خط و نقطه اولتر هرگاه که و هم کشیم که نقطه بجنبه در جا گاهی
 از جنبش خط آید اندر و هم هرگاه که و هم کشیم که خط بخلاف آن
 جهت بجنب جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر جهت
 بجنب جنبش وی اندر سبب اوسعق آید و مهندار که این بجهت
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
 جا گاه راست بر او اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
 سطح آورد و سطح سبب آورد و اما زمان اندازه جنبش است
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و در جزو ایشان را که همایه
 بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
 را بآن پیوند و چنانکه میان دو خط پاره که همایه بوند
 بوجهم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
 دو پاره زمان اکنون که بتأزیش آن خوانند و گوئیم که
 شمار عرض است زیرا که شمار از یکسانی است و آن یکسانی که آن

چیزهاست عرض است چنانکه گوی یکی مردم و یکی آب
 مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی و صفت است مردمی
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
 آب دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاء
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس هستی است
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی
 سیاهی و هر چه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایسته کاندید چیزی
 نایسته و اگر بخویشتن بایسته و ایشان قسمت پذیرند
 سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود
 بر ابرحس بودند و حس ایشان را اندر یا بد و قسمت پذیرد
 و با سلهای گذشته باید که چسبائی این بدان و اگر قسمت
 پذیر و جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود و هم
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلافت نیست و سیاهی چیزی بود جز
 قیمت پذیری و قیمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود
 بود پس سیاهی اندر جسم بودند بیرون از جسم و شکلهای
 نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود
 است زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه
 اند یا جسمها بودند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
 بودند یا جسمها بودند که نه چنان بودند و لامحاله ایشان باین
 که موجود بودند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
 موجود بودند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا باشکلی بودند
 یا بی شکلی بودند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بودند و ما ایشان
 را متناهی گرفتیم و اگر باشکلی بودند و گوهر هر یکی از ایشان
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبعها مختلف
 اندر جوهر تا مختلف فعل مختلف آید تا جای زاویه کند و جائی

خطی یا مجمله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را هم با
 مختلف بنویسد باید که گرد بود و چون بریده شود چسبی گرد آن
 جا نگاه دانه بود پس بودن گردی و دانه کی ممکن است پس
 پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستد و او را
 چیزی باید که اندر و بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
 و همچنین هر چه با ایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
 اما آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
 ایشان پیوند چسبندگی اند چیزی دیگر و تحت چیزی باید که نفس
 خویش چیزی بود تا او را نگاه بزمان یا مکان یا چیزی که از وی
 آید چون فعل یا چسبندگی که اندر وی آید چون الفعالی که پیوند
 نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی او را از حالی بجای نمیتواند
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گردانند و تیر حاصل
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجای نمیتواند گردانید پس این همه
 عرض اند پس هستی برده چیز افتد که ایشان جنبها فاعل بین
 چیزها اند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این دستی وضع
 و ملک و ان فاعل و ان شفعیل -

حال نسبت هستی برین ده چگونگی است مردمانی که ایشانرا
 دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز با شتر اک
 اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که است
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بود
 و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنی جز کیفیت نبود پس
 اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که کیفیت کیفیت هست
 و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
 جوهری و درست بودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
 هست را یک معنی نبود بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک
 معنی نبود چه ده معنی بودی پس قسمت ده بودی بلکه این
 سخن را خود معنی نبودی و همه خردمندان دانند که هرگاه که گوئیم
 که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه هستی
 را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیزی
 دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیزی دیگر بود و این باز ندارد که
 جوهری عام بود که همه متفق بودند و معنی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بودند روی معنی و لکن هر چند چنین هستی
 برین ده نه چنان بر افتد که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
 که یکی بیش از دیگر نیست تا سواطی نبود که این چنان است
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه
 هستی تحت مر جوهر است و مبانی جوهر مرکب است و کیفیت
 و اضافت را و مبانی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاه و سفیدی
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشانرا
 ثبات است و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین
 چیزها پیش و پس افتد و بکجا بیشی هر چند بر یک معنی افتد چون
 نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی
 نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل
 را شاید گفتن که چسبندی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
 کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتیست
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چار یا بودن و می شماری
 بدان صفت که هست و هستی او را نیت خوانند بتازی و ما

دیگرست واثبت دیگر واثبت ایشان را جدا از ماهیت است
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض است و حال عرضی مرآن
 نه را همچنینست که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و شش
 بقیاس آن چیزست که اندروی بود و اندر بعضی از ایشان
 مشکک شاید شدن که عرضیست یا نیست پس موجود جنس
 با فصل یا هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست.

و انستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم نقد
 که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر دمی یکی بودند
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی جزئی
 از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی با چون
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمارست تا فکری
 پیدا شده اند که یکی نفسست که وی بعینه اندر زید و اندر
 عمروست و چنانکه یکی پدر مریدان بسیار را اما یکی آفتاب
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطلست و این
 کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البتة موجود

نیست الا در دو هم مردم و اندر اندیشه دوی که در از مردمی یک
 صورت نیستند از اول آن که یک تن مردم را بیند که آن یک
 صورت را بهر صورت نهایی مردمی که اندر مردمان بسیار است
 یکی پیوند بود که شایسته که از هر یکی که بیشتر رسیدی این صورت
 افتادی و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر
 چیزی آمدی سپس ندید که نه هم بودی که شیری بودی از وی
 صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشتیهای بسیار بودند یک
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
 و اما شاید که بیرون نفس و دو هم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
 یا یکی سیاهی بعینه دوی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
 موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
 بودی چون افساطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
 بدانکه کسی دیگر است و نشاید که اندر یک چیز بعینه هم علم بودیم
 نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
 یک حیوان بود بعینه هم وی رنده و هم پرنده و هم نارنده
 و هم ناپرنده و هم بد و پای و هم بعینه چهار پای پس می پند

که معنی کلی از انجنت که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جز
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و ضمنی خاص
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بودند از قبیل آنکه
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی
 واجب همی کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخود سیاهی دو نبود و لکن سببی
 دو بود و هر یکی را بسببی وی آن سیاهی خاص بود و داشته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
 فصل و عرض اندر جدا شدن بست شدن معنی اندر عام است
 و لکن اندر ماهیت و سی اندر نیاید مثال این حیوانیت که
 مردم را هست و اسب را هست معنی حیوانیت هر دو را هست
 حاصل یکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام
 است و اگر یکی را ازین دو تمام نبود و را حیوانیت نبود
 که هرگاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
 نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرطیت آنست
 و حقیقت حیوانیت و الا اسب را حیوانیت بحقیقت نبود
 آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید
 مشارالیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسب
 یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان
 خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جز اسی چنانکه
 گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
 حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بان بود که حیوانی حاصل شود
 بهستی و هستی دیگر است و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل نیست

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولی
 بود و واجب تر پس هر چه را ما هست انیت بود و افاضل مختلف
 نمکند و عرض مختلف نمکند اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی و او را پنداری که موجود است
 بدانکه آن نوعیت چون دهی و پختی و چون نتوانی او را موجود
 پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدایش بجوئی آن جنس و پخت
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی نیادی
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چنانچه
 است یا پنجست شش و چون چهار یا پنج یا شش شش
 نیاید بلکه ایش و لکن حاجت بوضفهای عرضش و لکن
 بوی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صنفهای
 اند بیرون از طبع وی نه چنان چون چاروی که وی خود اصل
 شمارست نه چنانست که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا
 نه شمار و عرض اندر شمار که شمار وی خود چیز دیگری بود

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هر چه در معنی عسر مضی بود و پیوسته
 وی خود آنچه بود که آن معنی عسر مضی از وی هست آید یا آنچه
 بیرون بود مثال نخستین گرانی و فرو شدن که سنگ را از
 خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
 و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرض را سبب یا موضوع وی
 بود و یا چیزی دیگر بدان که آن دو بیرون نبود و یا در سبب
 بود یا نبود و اگر در سبب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود
 بود اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هر چه در آنچه نیست خود
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
 در سبب بود یا سبب وی اندران چیز بود که وی اندر
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود
 موضوعش و هر چگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
 نسبت به وی خود حاصل شده بود تا دیگر نیز وی هست شود
 پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که در
 وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا پیچ روی اندر ذات

وی بسیاری نیست چنانکه نقیله و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
 بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
 بود که چیزهای کند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتها می متحمل که
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن بنابر
 بوند مرپاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آزا گویند که
 چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
 مردم و اسب یکی بجوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعرضت
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است
 و این یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی موضوع
 است و بدانکه همچندی یکی است بعرضی کمیتی و مانند کی
 یکی است بعرضی کیفیت و برابری یکی است بعرضی وضعی و
 همچنان یکی است بخاصیتی و بسیاری برابر یکی است چون

دانستی که یکی چندست و دانستی که بسیاری چندست
 و دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بضرر یا بنیت
 و از باب بسیاریست جدائی و جزاوی که بتناهی
 نسبت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که
 برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضامین
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلاف
 میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنش و آرامش و چهارم
 خلاف میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی شود
 و اندروی نبود بلکه آن بود که بیرون نبودن چیزی
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیزی
 که سردی اندروی شاید که نبود بلکه با آن که وی نبود چیزی
 بود که وی زیادت بود بر نیتی و ایستاده بود برابر سردی
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
 بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماسه ماندنی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
 که وی بشود و دیگر بیاید و مر و ضد را دو سبب بود و سفیدی
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
 بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضاف است ^{صفت} اخلاص
 آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دار و از ضد و عدم تقابل
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی اقمه و اما ضد آن
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
 نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلافت
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
 که سرخی میانجی است میان دو ضد که سیاه ضد بود که
 میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
 بسیار بودند چنانکه گونا میان سیاهی و سفیدی که سختی بآن

کناره نزدیکتر بود و بحق باین کناره پس صند با ضد انباش
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
 بودند و همچنین عدم بلکه تیرا نباش بودند اندر موضوع آنچه
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر بود که انباشی ایشان اندر
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس نهینند
 و نیستی معین را که زیر دی بود فصل با خاصه بوی مقرون
 کنند و آنرا نامی نهیند و نام غزه کند تا پندارند که وی ضد
 آن بود که هستی مادی مسترون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
 آن بود که عدد در انیمه بود و طاقی آن بود که عدد در انیمه بنویسند
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق
 چیز نیست برابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است
 که نه هر چند این نه آنست و آن نه این است میان ایشان
 تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
 که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و نباید دانستن که
 ضد هر چیزی یکی است نه آنرا که اگر میان بود میان وی و

و میان صندش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آنجست
 که وی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزهای دیگر
 برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود و سخن
 مانند آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیزها
 جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که نه بود
 بسوی آن صند و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران
 راه و هر چه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین متاخرین که پیشی و پس بود
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرط بود یا بزمان یا
 بذات و طبیعت پیشی و مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا اینجا یا آنجا
 نزدیکتر است بعضی بنهاد مردم بود و با اتفاق چنانکه بعضی
 پیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان
 پیش از انسان بود و هر چه مقدم بود بر مرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گسیری چنانکه اگر از مکّه آئی کوفّه پیش
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان
 و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که
 آن که بآن کناره که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بود وی
 بیشتر بود چنانکه آن صف که مقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما
 متقدم بطبع آن چیز بود که چون در برابر گیری چیزی دیگر خیزد
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد و چنانکه یکی
 رود که چون یکی را بر گیری و وی بر خیزد و اگر دومی بر گیری
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما متقدم بشرف و فضل خود
 معروفست و اما متقدم بر زمان نیز هم معروفست و اما
 متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک
 زمان و بیک جای بودند یا نبوند مثال اینکه بیک جای
 بودند جنش حسب باندن چیز بوختن و نبودن که هر دو بیک جا
 جنبند و لکن جنش حسب باندن سبب جنش جنبند است هستی
 وی نه از آن جنش است و هستی آن جنش از وی است و این

قبل حسد روا داد که گویی چون این بچند آن بچند و نه گوئی
 که چون آن بچند این بچند و گوئی که تخت این باید که بچند
 یا انگاه آن بچند و نه گوئی تخت باید که آن بچند تا انگاه
 این بچند و این نه تختین زمانی خواهی که تختین هستی خواهی که
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و باین آن خواهی که باید
 زمانی بود که اند روی تخت یکی بود و انگاه بد گیر زمان بود
 بود بلکه روا داری که همیشه یکی و دو بیک جای بودند ^{نیان}
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول
 هر چیزی که در هستی بودند از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
 بوی بود و علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
 می خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی خود نه از آن چیز بود
 هر چند که بود بی آن چیز بود و نبود و لکن هستی آن چیز شرطیت
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود
 نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
 خویش سپس هستی جزو است پس هر چه بهره است از وجود
 چیز می وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
 از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود انچه اندر ذات
 معلول بود از دو بیرون نبود یا بهرست بودن وی اند
 و هم واجب بود بهرست بودن معلول بفعل بل بقوت
 چنانکه چوب مکرسی را که چون چوب موجود بود واجب
 نبود که کرسی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت
 موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسیست و یا بهرست
 بودن وی اندر و هم واجب آید بهرست بودن معلول یعنی
 چنانکه و هم کفی که او بهرست شد اندر عالم آید که معلول
 بهرست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
 خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما انچه بیرون
 از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویت یا نه آن بود
 که چیز از بهر ویت و لکن آن بود که از ویست و پیشین
 را علت فاعلی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی
 که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
 نبود و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در در خانه را سبب

علتها را غایت علت کند که اگر صورت غایت اند نفس و سودگرتی
 وی درودگر نه شد می و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیاید
 و کل غرض خانه نکردی پس سبب همه سببها است که غایت
 بود غایت بود و هر فاعلی که ورا اندر فعل عرضی بود باید که
 هستی آن عرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر برود
 یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودنش بنا بودن یکسان بود
 اختیار بودنش برنا بودنش نه فائده را بود و هر چه چنین
 بود عرض نبود و سوال چسب اگر لازم بود که چون بودن و
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت
 آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه و را غرض
 بود و را چسبی بود که هستی آن چیز بوی اولتر بود پس در
 بیرون از ذات خویش چسبی بود که بوی بهتر شود و نامتر
 پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده غرض
 چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را
 غرض و مبنده بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود و اگر یکی اولتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار
 تر بود و لکن اگر نه آن کار که بهتر است بوی نه کرده باشد و آن چیز
 که تمام است و اولتر است نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس
 هر علتی که او را غرض است غرض تمام کننده و نیست و شاید
 که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از او معلوم لازم آید نه غرضی
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود و علت
 دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و بجا چنان بود که وی
 انکار نه کرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
 کار کننده دیگر را سامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
 کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیفکنند و وی
 نه افکنده بود که افکنده سقف آن گرانیست که اندر ولایت
 و لکن در آن ستون سامان منهد افکندن همی نداد پس چون از
 زیر بشد گرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند ستموینا خنکی آورد
 بدانکه صفرا ببرد تا طبیعت توانست خنکی کردن و در و جز ازین دو
 گونه هست نیز و لکن اندرین کنایت است هر فاعلی که فاعل بود
 یا بطبع بود یا بخواست یا بعسر و صی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه پنجاه است بود چنان بود
 مردم که چیزی را بکنند و آنچه بعضی بود چنان بود که آب
 چیزی را سوزاند بجای عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع هر
 فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب ماضی بود
 از بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماه
 و جسمه از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر زده
 وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
 بودن چیزی از وی اولتر نبود از نا بودن چه تا اکنون
 نا بودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بکشت یا بطبع
 نو آمد یا جوشی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی
 از بیرون نیامده و دش که هم وی آورده و دش سوال قسم بدان
 حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیاید و اکنون آمد خواهی آن
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
 از وی و اگر کسی دیگر آورده پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورده و فاعلی فاعل شود
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -

پیدا کردن چال تنهایی و دن بر چه و ایشی و سپسی
 تنهایی بودن علت‌های خاص پیشی و سپسی باطلع است چنانکه
 اندر شمارست یا بعرض چنانکه اندر اندازه‌هاست که از هر که ام
 سو که خواهی که آغاز کنی و بر چه اندروی پیشی و سپسی است بطبع
 با وی مقداری است که او را بهر ها که بوند همه یک جای حال
 و موجود بود وی تنهایی است برهان این آنست که اگر شمار
 بی نهایت بود اندر چیزها که ایشان را بطبع پیشی و سپسی
 یا مقداری بود اجزای وی موجود هم شاید که بجای و بجای
 از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچه نام تنهایی خط
 با دآ و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از آنج تا د اندازه
 با شمار بی نهایت بگرفتیم ا ج د اگر از وی ب
 بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج ب بی نهایت بود اگر
 از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهیم د ب را منطبق کنی بر ج ب
 تا هر دو یکی همی شوند و اگر د ب برابر ج ب همی رود کم و بیش هر دو
 برابر بوند و این محال است که کم د ب است و بیش ج ب و
 اگر د ب بایستد و ج ب همی شود کرانه ب تنهایی بود ج ب

بروی زیادتی دارد چند مقدار ج و تنهایی پس ج ب نیز
 استنای بود پدید آمد که چنین شمار چنین مقدار بی نهایت نبود
 و علتها یعنی علتهای فاعلی یک چنین که یک علت بود و یکی علت
 علت بود و شش و سه پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوده
 پس هر چه که چنین ترقیب بود علت بود اول و اگر علتها
 بودند بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود و الا که ورا علت بود
 یا از ایشان علت بود که او را علت نبود اگر یک بودی که
 علت نبود و بی نهایت بود و بی نهایت نبود و اگر هیچ بود
 و الا که ورا علت بود جمله ایشان معلول بود و حاصل
 بود و بفعل حکم آنکه جمله است چون یکی چیز از چیزهای بی نهایت
 آن جمله است بر اینست تا معلول نبود که و از معلول
 حاصل است و از آن جهت که و از جمله معلول است ورا
 علت باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بود هم از آن جمله
 بود و بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که تا معلول بود
 پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبودند
 پیدا کردن حال قوت و فعل و قوت و معنیهای بسیار

و لکن اینجا ما را دو قوت بکارست یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی
 و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شاید که
 فصل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفصل آنی
 بود که بسبب وی چیزی پذیرای چیز می بود چنانکه اندر موم
 پذیرائی صورت و هر چیزی که حاصل بود او را بفصل خوانند و
 این فعلی حاصلی بود نه فصل کردن اندر چیزی و بدین سبب
 بسیار غلط افتد و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بود
 و را که بوقت نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت گویند
 هر چیزی را یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بود و
 هنوز نیست باید که این شاید بودن وی چیزی بود پس اگر
 شاید بودن وی هیچ چیزی حاصل نبود و راست شاید بودن
 ناچیز بود پس و راست شاید بودن نبود پس وی شاید که بود پس هرگز
 نبود پس شاید بودن چیزی بودن که چون وی حاصل شود
 نماند و هر چیزی که بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر بود
 خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقا
 آن چیز بود که شاید که بود پس وی جوهری نبود مفروضی

حالی بود اندر جوهر تا جوهری بود یا حال و اگر جوهری بود یا
 و آن حال شاید **دون** است لا محاله آن عنصر چینه بود
 مادت وی که هر چیزی که اندر و شاید بود چیز بود و آن
 وی بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر وی آن
 حال بود مادت بود و همه حالی مادی بیش بود هر شیئی
 چیز را و محتاج بود به مادت که از و بود پس هر چه بود پس
 نبوده بود بزمان و را مادی بود که قوت بودن وی اندر بود
 و اگر کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
 زیرا که خرد نپسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بر وی قدرت
 نبود و خرد نپسندد که گویند تا چیزی نشاید بودن نبود نفس
 خویش بر وی قدرت نبود و بر حال قدرت نبود پس شاید
 نفس خویش نه قدرت فاعل است و لا محاله چینه می دیگر
 بود که او را اندران مادت موجود آورد چنانکه پدید آید از کیمیا
قوت فاعلی و و گونه بود یکی بر کردن بود و بر ناکردن
 نبود چون حرارت که بر سوختن هست و بر ناسوختن نیست یکی
 آن بود که بر سرد بود چنانکه قوت مردم که خواهد بدو پسندد

و خواهد نه پسندد و لکن چون راست دست با این مقرون
 نشود و مانع نباشد شاید که از فضل نیاید که هرگاه توانای بود و
 خواست تمام بود که اندر خواست هیچ سیل ننود و چون
 شکست نبود و فصل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع نبود پس قوت
 حیوان چون بارادت مستردن شود چنان چون قوت پیشین
 شود که طبیعتش خوانندمان معنی که فصل از دو واجب آید و هرگاه
 چنین قوت فعلی با انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
 بود و قوت فعلی تمام بود هر آئینه فعلی و انفعالی واجب آید و کجمله
 هر چه از علت موجود آید و موجب موجود آید که نشاید که واجب
 نیاید که ناشاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
 نشده باشد هنوز فصل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
 شد که فصل از وی بیاید باید که هر آئینه بیاید و الا نشاید که نیاید و
 این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فصل نیاید یا
 طبیعتش موجب نیست پس طبیعتش درست نیست یا خواستش
 تمام نیست یا از حالت دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فعلش
 دانش رست و آتش حاصل نیست و چنان است که نشاید

که از وفی فعل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت
حالی باید که بپاید که از قوت او بالفعل آورد پس هر چه از علتی
آید بواسطه آید -

منوون حال هستی واجب ممکن هر چه و راهی هست یا
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا متمنع است یا ممکن و هر چه بخود متمنع بود نشاید که
موجود بود چنانکه بیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود
ممکن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست متمنع
بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا بشرط
نبودن علت چیزی دیگری و چون بخودی وی اندر نگری بی
پیش شرط واجب بود و نه متمنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط نا حاصل
شدن علت سبب وی گیری متمنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع و را متمنع نیابی و اگر متمنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل شدن واجب شود و لکن
اندر چهار نگری بشرط دو دو حاصل ناشدن متمنع بود پس چه

و را وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
 بخود یا ممکن الوجود بود و بغیر وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن نشود
 و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس تکلیف علت
 باید که بشود تا واجب شود که سبب و از علت و از آن بود که نباید
 و سبب با علت تمام شود که شرطهای همه بجای آیند و علت
 شود بفعل و علت انگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند واقعی ندارد و نشاء
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد و هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سبب بود پس و سبب
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
 نبود بخود و نشاءید که واجب الوجود را پیوند بود و چیزی که آن
 چیز را پیوند بود و بی یک دیگر زیرا که اگر یک مر دیگر را سبب بود
 هر یکی به آنکه سبب دیگر است پیش از وی بود و سببش پیش از
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب و است سببش پیش از سببش وی

بود پس هستی می هم پیش و هم سببش و هستی و را شرط بود هستی که
 نبود الا سببش هستی و می بس هستی و می هرگز نبود و اگر هر یکی هر
 دیگر را سبب بنهند و لیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو بگویند
 اند پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر جز وجود
 و رازیان ندارد پس و را با چیسری دیگر جنس پیوند نبود و اگر
 نا بودن دیگر جز وجود و رازیان دارد پس و می بخود واجب
 نبود پس بخود ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از
 نا بودن اولی تر نبود پس بودنش سبب بودن سببش بود
 نا بودن بنا بودن سبب و اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب
 بودی پس هر چه ممکن بود وجودی را سببی بود و آن سببش
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر هستی جز
 از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب واجب
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
 واجب بذات فتونند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز
 نبود و بجهت نبود زیرا که جز و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی نیست -
 پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را هیچ چیز
 نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود و وجود وی حاصل می‌بوی
 بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی
 بود و گونه است یکی آنکه چیزی بر چیزی را بوجود آورده
 کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی
 هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اند
 زمین و نزدیک مردم عامه چنان صورت است که کنند چیزی
 آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد نگاه را
 از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حاجتی باطل و مثالی غده
 همیکند اما حاجت آنکه گویند هر چه در حاجتی حاصل شد او را
 سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکسند اما مثال آنست
 که کسی خانه کند و نگاه چون کرده بود و خانه را بکند و پیش می‌گیرد
 حاجت نبود و اما باطل حاجت بآنست که کسی بگوید که کرده را
 دیگر باره بکند حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بداند
 حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اند روی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست
 که سبب جنبش چوب و گل بان جایگاه است و آن معنی همین
 درودگر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نه
 جزر با خانه است و طبع آن جزرها که واجب کند ایستادن خانه
 را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون بان
 داشته شود باید پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
 این دو سبب است و اما خانه بود این دو سبب بود مر خانه گرا
 اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خیر که وی
 سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گرفت
 بلکه بجا زست چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که بجا
 ست که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی
 بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز است که وی موجود است
 چنانکه سپهر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقص محبت ایشان
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جز

چنین شاید زیرا که هر چه کرده بود و راه و صفت است و هر چه
 گفته بود و راه و نیز و صفت است یکی که هستی از وی است و
 دیگر که از وی نبود پیشتر رس کرده را بنوند یا گفته یا از جهت
 هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت
 هر دو نتواند بدون اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
 نابودنش چیزی پیوند نیست اگر جهت بودن نیست پیوند نبود
 خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز چیزی
 و دیگر از جهت آنست که در هستی است و اما آنکه آن هستی از
 پس نیستی است خود چیزی است که در هستی مینماید که آن هستی
 نتواند بدون چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود
 که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود شاید بود
 پس کرده از جهت هستی نیازمند است بکننده زیرا که ازین جهت
 شاید بودنی است و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
 نیازمند نیست که آن خود واجب است و چون نیازمندی
 از جهت هستی بود شاید که آن هستی را بی سبب از وی بود زیرا که
 پیوند دارد بسبب و این را در سقیما دیگر گونه است و لکن

باین کفایت است و اما کنندۀ علتی وی ازهر کنندۀ کی است
 اگر بکنندۀ کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبودن
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی راهستی است و اما آنکه
 وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا
 دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اند
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه
 کسی خواست اول تا چیزی بیاید از آن چیزی را که بخواست وی
 بود انگاه بخواست چون نخواست و توانائی بود آن چیز موجود
 شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود است
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته
 حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
 آنکه نبود و را اندران پیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
 بود پس هست شدن جز از علت شدن و نیست و هستی چیزی از
 علتی و نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
 و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است

برابر هست شدن پس اگر گفته آن خواهی که چیزی بوی هست شود
 نه آنکه چیزی بوی هست بود گفته کی نه علتی بود که علت شدن
 بود و اگر گفته کی چیزی دیگر داری و گفته شدن چیزی دیگر
 حق این است گفته کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود
 هیچ نسبت نبود بلکه گفته کی برابر هست بودن بود که چیزی است
 بود و چیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی
 وقتی آن چیز چیز از گفته بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام
 گفته کی بر گفته شدن افتد زیرا که ایشان گفته صرف نیامده
 اند که آن گفته کی که عام دانند بی گفته شدن نبود پس
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجاست پدید آمد که هرگز ذات معلول
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود
 پدید آمد که گفته بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود و گفته
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و جب
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
 اقسامی بودند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را
 و نه اقسامی بودند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
 ما دست و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود چنانچه
 دار شود با سبب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی صفتهای
 بودند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
 هم از جمله جزو باشد و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی بود
 یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی پس پذیرا بودند حسب آنکه
 گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
 باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جزو یک
 معنی آید الا هم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی موجود آید تا واجب نشود
 موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
 همان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزهای آن
 جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز واجب
 شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع و ازین
 خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجا دومی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوتی که نهاده بودند سوال بسیار کرد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود -

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی چیز را
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند
حقیقت آنچه کلی است اندر نیایند پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بودیم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمائند و اگر بماند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است
و اگر نمائند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این ماهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجا اینست جز
ماهیت بودی شایستی و لکن اینست از ماهیت است یا ماهیت
پس نشاید که واجب الوجود را دوتی افتد بذات خویش و بی فصل
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی و صفت و چیز بود و آنکه
پدید کرده آمد که معنی که کلی بود و علت بود اندر هر چیزی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی محمول
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و بهمیه و بجا
واجب بود هر چه گردش پذیر و بسببی پذیر و بسببی بجالی بود و بسببی
دیگری آن محال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند دار
نیست پس واجب الوجود تغییر پذیر و -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزائیت نشانی
که بود آنچه در ماهیت جزائیت است نه واجب الوجود است و پیدا
شده است که هر چه در ماهیت جزائیت بود انیت در معنی عرضی
بود و پیدا شده است که هر چه در معنی عرضی بود در علت بود
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر و است یا چیزی دیگر و نشانی
که ماهیتی بود و واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر
آن ماهیت را هستی بود تا اندوی انیت آمده بود و علت
انیت شده بود و را بهش از هستی که اندوی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قیاس است
 و اگر ورا هستی نبود شاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود
 پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود نیست پس
 علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود را علت
 بود پس واجب الوجود بچیزی دیگرست بود و این محال است
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهرست نه عرض
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود ندارد و متنوع
 بود نه آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
 را شک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم
 که جوهرست موجودست یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر
 موضوعست یا نیست پس جوهر آنست که ورا ماهیتیست
 چون جسمی نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست
 که تا انیتش اندر موضوع نیو ندانی که او را انیت هست یا نیست
 و هر چه چنین بود او را ماهیتی جز انیتست پس آنچه ورا ماهیتی
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که ورا

الوجود اند چیز می نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
 چیزهای دیگر نه بر سبیل قواطع و جنسیت است پس وجود نه اند
 موضوع که او را بود با وجود نه اند موضوع که مردم و جز مردم است
 نه بعضی جنسی است زیرا که چون وجود بر سبیل آتش می افند و
 نه برابر و نه جنس دارد آنکه اند موضوع نبود پس شئی می نبود
 پس وجود نه اند موضوع هر چیزها را جنس نیست الا با معنی که نفی
 وجود هر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس است پس واجب الوجود
 جوهر نیست و بجز اند هیچ مقول نیست زیرا که همه مقولتها را
 وجود عرضیت و زیادت است بر ماهیت و بیرون از
 ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است پس ازین مقدار
 که گفته آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس او را
 فصلی نیست پس او را حدیث و پدید آمد که او را محل و موضوع
 نیست پس او را ضد نیست پس پدید آمد که او را نوعی نیست
 و پدید آمد که او را یار و ند نیست و پدید آمد که او را سبب نیست
 پس او را گردش و بهره پذیرش نیست -
 باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتها

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مرچیز بار چها
 گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذات
 و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
 صفتی بود عرضی که اندر وی بود و لیکن بچیز دیگر بیرون
 پیوند نه دارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از
 جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیون
 دست بچیزها چنانکه علم را معلوم تا هم صورت علم و را بود و هم
 آن پیوند که علم را هست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را
 که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و و را ست
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مرچیزها را که ایشان
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مرنگ را و
 اندر این مواتی مرنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی رنگ
 متغیر است پس مر واجب الوجود را شاید که صفتها بی بسیار
 بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر
 ذات استاده بود و این خود پیدا آمد و اما صفتها می پیوندی و
 آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار

این صفتهای چار نیست که در باب چیزها بسیار وجود است و همه
چیزها را از وی وجود است و این صفتهای اضافی اند و دیگر
مراد از صفتهای بسیارست که معنی ایشان بی صفتی است چنانکه
گویند یکی و حقیقت وی آنست که در یار نیست یا اند
وی سبز و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی آنست
که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتهایند که اندر
ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
با پیوند اند و پیوند معنی بود و محتمل نه چیزی بود اندر ذات با
و سلب که وی هستی نه صفتهای بسیار بود بلکه برگشتن صفتهای
بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات
چنانکه کسی را تو انگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
که در ابادی پیوند است نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
در ویش که این را بسبب نابودن خیر بود از جهت صفتی اند
ذات و این اندر معنی کفایت است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود و حقیقت و همه
چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود و حقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
 بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا با اول سد
 و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویش تن کردن چنانکه مثلاً
 آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و د علت
 و علت آ بود پس این همه تسلسلی یک جمله معلول بود و ایشان
 را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر
 و مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
 آ بود پس یک چیز مرکب چیز را علت و معلول بود و این حال
 بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
 است پس همه معلولات و ممکن است یکی واجب الوجود درند -
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است و این همه چیزها
 محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجز مقولات این عالم ممتنع
 ظاهر است و این همه را ماهیت جزائیت است که اندر و مقولات
 همی افتد و گفته بودیم که این همه ممکن الوجودند و اعراض و اقسام
 باجسام است و اجسام پذیرای تغییر اند و نیز اجسام از ماهیت
 مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و ماهیت بنفس خویش مستقیم

نیست و صورت نیز همچنان دماگفته بودیم که هر چه چنین بود ممکن
 الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلاست بود
 بخود او را هستی نبود و بچیزی دیگرش هستی بود و محدثی این بود
 و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی است که بعالم
 مانند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و
 درای وجود بخودست بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود
 محض است و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
 روشنی بخودست و همه چیزها را روشن شدن عرضی بویست
 و این مثل نگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود
 قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است
 پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
 صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود
 چیز آن هست که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود
 صورت مردم مجرد که ده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او مر
 او راست پس نفس خود بخود نفس عالم است زیرا که وی بآنکه
 از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود با نچه
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد است معلوم
 است مرا و را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس
 خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است
 از مادیات بغایت مجردی و ذات وی از خود مجرب نیست جدا
 نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است
 مجرد بآنکه مجرد است آنست که ذات وی بهر چه پیوندد علم بود بآنکه
 خود مجرب نیست که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم است
 و معلوم و حقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو حقیقت آن
 صورت است که آن چیز اندر رقت نه آن چیز که آن صورت
 وی است چیز معلوم دیگر است و نه حقیقت است و محسوس آن
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس است

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود علم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم است بذات خویش و ذات وی که هستی و همه چیزها
بر آن ترتیب که هستند معلوم و است پس همه چیزها از ذاتی
معلوم وی است چنانکه چیزها علت بودند مر آن را تا او را
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند
چنانکه علم در و در صورت خانه که خود اندیشیده بود صورت
خانه که اندر علم در و در گرت سبب صورت خانه بیرون است
نه صورت خانه علت علم در و در گرت و اما صورت آسمان
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها با علم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما بالذات
بیرون آریم ایشان را با علم ما که صورت بیرونی ایشان
از آن صورت است که اندر علم ما بود -

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم که چیزها
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
بیاید و دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه بر چیزی

علم با و دیگر که اندر ما و گونه علم است یکی بسیاری واجب کند
 و یکی ننگد آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خوانند شرح
 این هر دو سپستر بحقیقت گفت آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد و بجواب همه بی آنکه صورت
 جواب با اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
 باید بشد و گفتار آید از آن یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه همیکند و فعل
 در دانش حاصل همی آید و زبان از آن صورت صورت عبارت
 همیکند و این هر دو دانش اندر فعل که آن کس که در خاطر پیشین
 افتاد و بعین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دو ضمیر
 دانش فعلیت و آن پیشین داشت بدانکه آغاز و سبب پیداشدن صورت های
 و این دانش فاعلیست آن دیگر نیز دانش است با که پذیرای صورت های عقلی بسیار است و این
 دانش انفعالی است و از اینجا صورت های بسیار بوند اندر دهنده

و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورتها می بسیار
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
 شاید که عالمی بود بخیرهای بسیاری بی بسیاری حال عالمی واجب
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بخیرهای بسیار
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجردتر که آن خاطر را پذیرای
 بود که اندروی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجردست
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن هر دانه را چیزی که ممکن بود
 که بود و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
 که دانسته آید که ممکن است که ممکن نیست و واجب است و بودن
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است و نشاید
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
 دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
 انگاه شاید که بود و نبود نبود و لکن هر چیزی که ممکن نبود پس
 خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بی چون و را
 از راه سبب دانسته و از جهت واجب دانسته پس ممکن را بشاید

دانستن از آن جهت که وی واجب است مثال این اگر کسی گوید که
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفخ خوش
 ممکن است و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افت کند
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خطا شود و وی
 افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
 جایگاه پوشیده است و بر وی گنج است و دانسته باشی که کالی
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است و از نیابت
 بدانی که وی بر گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت خوش
 بگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیزی را واجب نشود و نبود
 پس هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست
 تمامی پس واجبی ایشان را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
 دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
 که دانسته ایم واجب نماند بودن وی که شاید سببی دیگر یابد یا
 شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود یقین دانسته
 و چون هر چه بود و را باز گشتنی است بواجب الوجود که واجب
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب است

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها را
معلومند.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که
واند تا متغیر نشود و ناید که علم واجب الوجود اندر زمان اقتضا
او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و ورا حکم بود بآن که
وی اکنون است و ورا فرداست و انگاه آنچه فردای وی بود
اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بخیزی عالم بود ورا صفتی
خویش جز بودن اضافتی بآن چیز و جز بودن آن چیز
چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا
وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی استیج
تغیر پذیرفته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی
بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود
که چون چیزی عالم بود و وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی
است و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها
بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرزات و رانیر بود که عالمی چسبی افزون بودن آن چیز دیگر بود
 با وی بل تا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزات و را
 که آن عالمی بود و هر معلومی خاص عالمی خاص بود یا یکی عالم
 خاص وی بهر معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
 عالمی وی با کونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
 و بخواب بودن بفلان وقت و چون آن وقت بسبب یاد می
 بچنان داند که فلان نیست و بخواب بودن و این خطاب بود عظیم
 یا چنان نداند بلکه دیگر گونه داند پس وی نه چنان عالم بود
 که بود پس از چنان عالمی یکشده بود پس وی متغیر بود چنانکه
 کریم بس نشاید که علم واجب الوجود بتغییرات اینچنین بود
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه خفی
 و چه گونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
 ستاره تحت اینجا بود باز آنجا شود و پس چندین ساعت یا
 فلان فترت آن کند و پس چند زمان مثلاً در کسوف شود و چنین
 ساخت در کسوف بماند انگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
 با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی و
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پس جای فلان حسابی
 بفلان جای بود و پس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
 و بان حرکت و پس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست
 که فلان ستاره پس آنکه قران فلان ستاره دارد بپندین
 ساعت بقران فلان ستاره شود و اگر این گزشته بود راست و اگر
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
 اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
 مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
 و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
 که اکنون مقارن فلان ستاره است و فردا مقارن فلان اگر فردا
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانستی میان دانستن
 کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
 همه چیز را داند بعلم کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی غایب نماند

بدین روی که گفت آمد -

والتن بمعنی خواست واجب الوجود فعلی که از فاعلی
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و فعلی را که
 بدانش آید نه بطبیع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
 خویش را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
 از گمان آید پرهنر کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال
 آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند و
 خواستن چیزی را که بخیری که میسر کوه ماند تا از قبل مانند او را
 طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد
 که گمان و تخیل عرضی بوند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود
 همه رویها واجب است چنانکه پیدا شده است پس باید که
 خواست واجب الوجود از دانش بود چون صورت تفسیر که
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخوئیم

نخست اعتقادی بود یادداشتی یا گمانی یا تحفیلی که آن چیز بکار
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگا
 مارا پس اعتقاد آرزو یافته و چون آرزو به نیر و شود انگا
 اندامهای کارکنش اند جنبش افته و آن کار بجای اصل شود
 ازین سبب فعل ماتبیع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که جب
 الوجود که تمام هستی است یا افزونتر از تمام است نشاید که
 فعل او را عرضی بود و بر نشاید که وی چنان و اند که چیزی
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
 بر آن روی بود که بگیری و اند که هستی چنین چیست اند نفس
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
 تا خیر و فاضل بود و بودن فلان به از نابودن بود انگا و او را
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است و وجود آید که نفس دانسته
 بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اند
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و درست
 شدن همه چیزها را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دارند
 اند را سببی است بی واسطه و جهش قوت آرزو را که چون تا

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبد و التفتی مطلق
 گمان یا بی باز دارنده که اندر و هم آید قوت آرزو بجنبد از آن
 دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شد
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
 از همه آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلتهسا بگوئیم
 آنجا این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
 دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بودن
 ایشان سکوت نه مرا و را و لکن بنفس خویش که معنی نیکویی
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا و را نیکوتر و
 مرآسمانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود و نظام خیم
 بود بی آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
 این بوی اندر خود نبود و بچکه نگریدن وی بزرخواستن و تیمار
 داشتن برین روی که در هم ماست بتامی وی و بی نازی
 وی سزا نبود و این خود بشع بیشتر گزشته است و اگر کسی
 که مانع فعل کنیم بی غرض هر چند که آرزو بود چنانکه بجا

کسی نسبی کوئی کنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خویشتن نبود اگر واجب الوجود
 زیر نگر و و بیمار زیر خور و از بهر صلاح زیر نه از بهر فایده خوش
 پاک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ غرضی
 زیرا که هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزوی حاصل شود یا چیزی که
 آن اولی ترست کنیم تا ما را اختیار نیکو بود و نکنده واجب
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر کنیم
 آن محمدست و آن هنر و آن فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
 فائده کسی را طلب کردن غرض بود و پدید کرده ایم که غرض
 جنابانده فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که
 واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود و
 علم و دانسته آمد که آن بهیشتی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواهی
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود میشود
 معروفست میان مردم اندر چنان است که توانا آن بود که اگر خدا

کند و اگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند
 که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز از
 نخواهد و نکند و برایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه
 بر قیاس قضیه حملیت بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد پسند
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر هم
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تاحق بود و نکند
 شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخوا
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است و اگر
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از پس
 زمان را بود و شاید که واجب الوجود را خواستی نبود و محال
 بر این اصلاها که رفته است جواب دهیم او را و گویند یکی آنکه این

سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بودن
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواست
 اینجا بجا زگوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواهان بود نبود
 و هر چه را خواهان نبود از آنچه از وی آید نبود و آنچه پس را
 که خواهان است اگر بشایستی که با خواهان بودی بودی و آن
 چیز را که با خواهان است اگر بشایستی که بخواستی بودی و این معنی
 آن است که چیز را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه
 بکند یا نکند و هر آینه بخواد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
 وی هم عالمی و آنست باضافت بخیر یا و اندر ذات وی
 عالمی و قادری و نیست -

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک ما بر و چیز
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بما هست
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و بمای
 سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر برکش که حکم
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود مر بودن و رای بود و هر چه
 فریضه بود مرنگا داشت و را چندانکه اندر مایه وی بشاید بود

و هر چه آرایش بود و سودرانه فریضه را نیز نبود واجب الوجود
 هر چه چیزها را که چنانکه هستند و با سبب تمامی و اندر آنکه
 چیزها را از چیزها ندانند بلکه از خویششان دانند بدانکه هر چه از وی
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی هر چیز را
 از ویست و همه چیزها را هم سر فیضه هستی وی داده است هم
 آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی
 خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و انجمنی اندر قرآن چند جا گفته
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِي اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ حَلَقَةً ثُمَّ يَدْعُهُ
 وَنِزَاجًا كَاشِدًا الَّذِي قَدَّرَ قَدْرَهُ وَنِزَاجًا كَاشِدًا الَّذِي خَلَقَ
 فَتَوَهَّجَتْ وَحِكْمَانِ مَرَّافَتِشْ فَرِضَه رَاكَمَالِ اَوَّلِ خَوَانِدَوَاتِشْ
 زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق است
 پیدا کردن جو د واجب الوجود نیکوئی و فایده برسد آن
 چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاطت و یکی جو د اما معاطت آن بود
 که چیزی بدو چیزی استاند و این چیز که استاند همه عینی بود و جو
 باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بیک چیز از آنچه بوی رب

بود بستاند و هر چه اندروی عوضی بود بحقیقت معاملت بود
 هر چند که عامه مردم معاملت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
 با حسن ثانی بود و نیکامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن
 خردمند دانند که هر چیزی بود که اندروی رغبت افتد آن فایده
 بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بزرگ
 کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
 بی عنبر منی که او را بود و فعل واجب الوجود چنینست پس
 فعل وی خود محض است -

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکبختی است
 واجب الوجود است هر چند بیشتر مردم را صورت نیست
 که چیزهای دیگر خوشتر است سخت باید که دانسته آید که خوشی
 و در دھیت گوئیم که هر کجا که اندر یافت بود خوشی و در بود
 پس سخت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی
 حسی که از بسیر و ن بود و یکی و همی عقلی که از اندرون بود و
 هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که ساز و ار و اندر خوا
 قوت اندر یابنده بود و یکی ناساز و ار و زیا نکار و تا اندر خوا

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در اند
 یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
 خوشی بود و نه در و اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حس را امید
 و هم برین قیاس هر کس را آنچه موافق وی بود و مر بوسیدن
 همچنین و مر دیدن را هم بر آن قیاس و اندر خور و مندان لذت
 قوتهای باطن غلبه دارد و بر خور و ضعیف نفسان خود و هم
 و خسیان خوشیهای ظاهر غلبه دارد اگر بر کسی عسر ضربه کرده
 آید که چیزی خور و بی خوش خواهی یا محل و حیث و بزرگداشت
 و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد و همت بود و بجل کو دکان و چهار
 پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
 ننگر و آن مر او را بجای آن دیگر چیز خوشی نیایند و سقط همت
 آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود جنبه می ندارد
 از فعلهای قوتهای باطن چنان که دکان که ایشان را هنوز قوتها
 باطن بغیر تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
 بود که ویرا قوت بردی است از بهر وی است و آن چیز موافق

ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعلی
 بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن اند
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر
 رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود
 اندر یافت وی مرخوشی را و در در بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت
 آنچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
 بود که وی نقصان و بیدی میل کمتر کند و دارد و آنچه بیشتر
 در ذماتر که وی نقصان و بیدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که آن
 چیز خیر سیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
 اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی مانند که آن
 یافت وی حس سیست زیرا که او را اندر یافت چیز حس سیست
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت
 حس خفیه و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز سیست که

بهره‌ی از وجود خویش است و ایستادن وی بآلتی جهانیت و
 هرگاه که اندر یافت وی مرغوشی را قوی شود وی ضعیف شود و یک
 خوشی چشم روشنائی است و ناخوشی وی تاریکی در روشنائی
 قوی دراکور کند و بجز محسوسات قوی مرقوهای حس را تبا کند
 و معقولات قوی عقل را درست ترکند و قوی ترکند و قوت
 های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجودی است چنانکه هم
 پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
 و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند
 یکی آنکه عقل متسل چیزی را بخودیش چنانکه وی است اندر یابد و حس
 هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد چپ هرگاه که جسم سپیدی بنید طول
 دراز او پهن و شکل با وی بنید و حرکت و سکون با وی بنید
 پس هرگز سپیدی را بخود سپیدی نتواند دیدن و کمابیش افق
 اندر وی باند ریافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بینند که نسبت
 و عقل چیز را بجزو بیند و چنان بیند که نسبت یا خو و بیخو نه بینند
 حس مرغوهای حس بغیر پیرا بینند و عقل مرغوهای حس و صفتها

ناکرده را پسند و آن چیز را بیند که نیکوئی و نظام و خوشی آید
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرحق اول را آنرا که
 همه جمال و نظام و بها از وی است و آن خوشی را باین خوشی
 حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را در اک کنه قوتی
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از آن قبیل که از وی
 مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دنیا
 جلیل بین که نظام شنود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن چیز بود
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیز دیگری
 دهند هر چند که خوش بود و خوش ندارد چنانکه کسی را که گل
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن بهتر
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت
 وی خود ضعیف بود و نتواند احمال آن چیز خوش کردن چنانکه
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت
 افتد از خوشی معقولات که ما را ایشان مشغولیم و قوت عقل باضعیف
 بادل کار و مجسمه مانند تنیم و عادت و العین بچیزهای محسوس
 کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها
 او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی
 که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بویسد
 و نداند چون خدر بر زایل شود و انگاه و اندر و چپنری که بوی
 رسیده بود از سوختگی باز بسی و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یابد
 و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن
 بیماری که پزشکان آنرا بولیموسس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگری
 ضعیف همیشه و لکن معده خیر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا
 از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت
 دردمند شود و بیمار سپیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
 بهنجین است که وی بقصان است و با نکه کمال مقولات اندروی
 نیست درمند است و بآن کمالی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خوش
 ولیکن اندر ترن است از اندر یافت خوشی و در مشغول است چون جدا

شود و نگاه داند -

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند
 یا بنده است مر بزرگترین اند ریافت را که خودست تمام برین اند
 یافتن و ایم بان بها و بان عظمت و بان منزلت پس خوشترین عالی
 حال و است بخود که در حاجت نیست بچیزی بیرون که او را حاصل
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند و عقلی
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجتست
 چیزهای فرود بان نکیرشست و مشغولست ایشان را بکمال خویش
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال
 بها و اجبا الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تا بان است غایت
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجوب
 الوجود و فرون خوشی ایشانست با آنچه اندر یافته اند از کمال بشستن
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی
 از بر سو بغیر و سونکند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره و ج
 یعنی شکوه مندی برین و بر یافت خوش همین و آنجبال ملال نبود
 که سبب ملال مشغلی دیگر بود یا در آلت بود یا بدی آلت بود و بجهل باید

که آنجا مادی بود بغیر از بر و اما سببی ملال تو نیابد و هر چه فانی
 سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نکیندت مردم آن بود که جان
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیابد
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در دیابد هر چند که
 آن در در اکنون صورت نیست چنانکه هر که در دستن آتش
 نیاموزده باشد بجز نشیند نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان
 دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که
 واجب الوجود را بخویشستن است و چینه را را بوی از وی که گفت
 اگر مراد آن که همیشه چیز را از خود همیشه است آن متد از خوشی
 است که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یا بیم و اندر بزرگی
 وی اندیش کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگست
 این مقدار که خود ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس
 ندارد با آنکه و را از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
 خوشیت قائم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معروف از آن اندر خود تر یا بمعنی
 پیدا کردن چگونه پیدا کردن چیز را از واجب الوجود پیش ازین

کرده بودیم که شاید که از واجب الوجود باطل وجود جزئی وجود
 بحاصل آید و اینها وجودهای بسیار همی بنیم پس شاید که همه را
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود یک تملک
 باشد و یک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه
 کاملتر و وجودی حقیقی تر و یوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه نبودند و الا
 هر دو چیز می که یک جای نمی یکی بیشتر بود و یکی کمتر
 حال چیزها چنین نیست که مردم و اسب و گاو مثلاً یک
 پس دیگر نیند و درخت جز ما و درخت انگور یک پس
 دیگر نیند و سیاهی و سفیدی اندر درجه هستی برابر اند و چهار
 طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
 بیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند
 و لکن همه چیزها چنین نیست پس بیاید دانستن که این چگونه
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
 هر چه او را ماهیت است جز وجودی ممکن الوجود بود

این عکس آنرا درستست که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب
 الوجود بود و را ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر
 چیزی که واجب الوجود نبود و وجودش عرضی بود
 هر عرضی هر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
 بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سلب
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید و وجودی بود که حکم خودی
 که از واجب الوجود آمده است یکی است و اما بحدود و احکامی
 دیگرست پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را
 از واجب الوجود یک چیزست و را اندر وجود دو است حکم
 ممکنیش بخویشتن و حکم واجبیش باول تاوی بخود می حکمی دارد
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول
 را داند حکمی بود و از آنجا که خود را داند حکمی بود هر چند که
 ایشان خود را از واجب الوجود دانستند چنانکه خودی ایشان
 است که از ویست پس افتادون این روی از کثرت واجب کنند
 که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول باول کار کثرت
 بیوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از
 یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
 که او را نسبت است باول سبب چیز می بود و بان جهت دیگر
 سبب چیز می دیگر انگاه چیز با وجود آیند که یکی پیش از دیگر نبودن
 همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه
 چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند
 از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن
 چیز بسبب هر یکی چیز می دیگر آید و اما اول را نشاید که اندروی دو
 وجه بود یکی واجبی و یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد
 محض است پس از وی کثرت آید بیکبار ولی آنکه بعضی از آن
 بسیار آن سبب دیگر بوند -

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیز با اقسام چیز با چندین بود
 از اول همه چیز با چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان
 بیک روی واجبی است و بیک روی ممکن و بدان جهت که
 ممکن اند از بفعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نه اند و از چسبندگی که چون مادت بود و چیزی که
 چون صورت بود آنچه چون مادت بود و ممکنیش بود و آنچه چون صورت
 بود و اجیش پس فردو یگانه حق اول است و لکن بس ازین چیزها
 را از جهت هستی و وجود و واجب نیست اختلاف است و شاید بود
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان
 با ویست و آن یکی مجر دست و این را عقل خوانند و یکی آن که
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت های دیگر
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیرا
 پذیرد و این جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی
 قسمت پذیر را پذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیرترین
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با شارت عقل بود و این
 از اختلاف حد بود یا با شارت حس بود و بس که عقل اختلاف
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر
 پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و
 جسم عقل آنرا خوانندیم که جز آنچه او را است چسبندگی پذیرد

و بدید نفس نپذیرد از عقل و بدید و جسم نپذیرد و ندید و اندرین
قسم تمامی اقسام بود پس این هر سه گونه دانسته آمد از شاید بودستی
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم -

پیدا کردن شاید بود همیشه از جهت تمامی و تا ما
هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود بیکبار که چیزش باید
بایستن تا حاصل شود و تا این معتد بود و اثر تمام خوانند و هر چه
همگی و را نبود که چیزش بود که حاصل نیست و را ناقص خوانند آنچه
ناقص بود و دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه
و را باید بوی ساند و این را کمتفی خوانند و یکی آن بود که چیزی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه
دیگر چیز را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند که
پیش از تمام است -

پیدا کردن شاید بود همیشه از جهت نیکی و بدی نیکی و
معنی را گویند یکی مرآن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیکی بود و آن
آن بود که کمال وی و را بود و چون نبود ناقصی بود و اگر بعضی را

اندر سبب بدانند ریاضتی تمام بخود در دهند و یکی نیکی آن بود که
 وی مرچیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
 در اهستی بود از سه قسم بیرون نبود یا اهستی بود که جز چیز نشاید که آن
 اهستی را و از آن اهستی بود یا اهستی بود که آن اهستی نبود و الا بد
 و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا
 وی اصلی بود از اصلاها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و در اهستی آفتاب
 بود و آن فائده بود از آفتاب که هست الا که وی بآن طبع
 بود که اگر کسی سر بر پیش وی بایستد در و سر آورد و آتش نشاید
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی
 وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
 بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود اندر نظام
 کلی الا که وی مرگروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
 حاره نبودند و وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان
 نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بحکمیه

ایشان که اندر شخص شخص بود از آن شخصان که اگر بودندی خود
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برافزاید
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گویند که ایشان چنان
 بودندی که از ایشان جز چیز نبودی چنان است که گویند که ایشان
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودند از قسم پیشین آنکه چنان بود
 که گویند بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
 اندر حال این سه قسم بگیریم که اگر هست بودن بیاید از کدام
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونگی شاید که بودند
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جمعی یا
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فایده آید که اندر بسیط
 نبود چنانکه چیزی که اندر ترکیب وی فایده هست که اندر ذرات
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب
 آید و باز مرکب را و اندر قیمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از

که بایستی

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی
 دیگرگونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
 کمال خویش یافت بود باول وجود -

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه
 چیز واجب کند که بود که با ایشان بودند و پیدا کردن حال
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و جستن پذیر اند از
 جای بجای هرگاه که جنبش بود و سو و جهت بود پس ایشان جهت
 واجب کنند جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت
 چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس شاید
 جهت بود بی نهایت تا فرو سورا حد نبود که ما پیدا کرده ایم که
 بعد با را حد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی
 رسی بل الی غیر نهایت بوی رسیدن نبود پس و نمی نمودی
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود و یکسان پس
 یکی فرو تر نبود و دیگر بار شاید که هیچ چیز اندر آن راه بر سو بود

زیرا که فرو سو بر سو نبود و فرو تر و بر تر انگاه بود که یکی بفرو دی
 نزدیکتر و یکی از فرو دی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست
 که فرو و محض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و ناما
 تر نبود و بیکه چون بوی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگون
 بود پس فرو و بر چیز با اند حاصل موجود و محدود و ایشان
 لا محاله کنار های بعد ها شوند و مختلف بوند بنایت اختلاف
 زیرا که فرو دی بنایت مخالف زبری است و همچنین جهت
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت
 پیدا کردن چگونه کی حال تا بتواند این جهات مختلف بود
 این جهت ها مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید
 ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
 جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حد
 پس میان جهت ها خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو
 بود و یکی زبر الا بسبب چسبندگی بیرون چنانکه و هم فرماید
 گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوی است و آن جهت
 سوی زبر سو است پس انگاه فرو سو را و زبر سو را چیز نامند

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا ازان جسم
 و این تباها بود پس از خلا می یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود باینکه
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
 بخیر آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که دو جسم پذیرد که
 هر دو جسم را بنا میزنی و اندر یک جهت آری پس انگاه و جهت
 بشود و وجهی نشده باشد و همچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی
 بجای بود و دو جهت با بجای نبود و بیکجه نشاید اندر دو جسم که دو
 جهت را بسا میزنی و شاید که اندر دو جسم دو جهت را بسا میزنی
 پس دو جسمی نه و وجهی بود الا که جای نمی خور جسمی مقدار آن دو جسم
 و بیکجه جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی
 بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود داشتی و آن بعد که میا
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لا محاله و اگر
 جسم را بعد و م کردی و بدل وی دیگر آوردی شک نبود که دو
 جهت بجای بودی یکی آن کساره که ازان سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مختلف
 بودندی همه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت پس
 معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر جنس
 بودند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود نشوند
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب دو جسم
 دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان
 ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نسیس نزدیکی
 پس خود اختلاف نبود بطبع و نفع پس باید که اختلاف ایشان
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
 ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث با
 خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سو ازین سو بود و سو
 از آن سو پس نزدیکی از همه کناره ها بآن جسم یکی بود و دوری
 و بسبب کناره های وی اختلاف طبع سو باید چنانکه کناره ها
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
 و دوری را حد بود و چون کناره های جسم یک گونه بود و یک
 طبع بودند پس دوری از همه کناره ها باید و نزدیکی به همه کناره ها تا حقیقت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میان
 و لکن اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیک
 حد افتد و لکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دایره باشد
 افتد که دو می پس ازینها مرکز جهت با نیاید و ما گفتیم که از
 تنهای جسم حد جهت با نیاید پس باید که این جسم بکناره بود
 هرگاه که بکناره بود و وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
 بودند یکی نزدیک بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
 باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
 نپذیرند اما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم
 حرکت جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
 که محسوس بود اندر گرد همه جسمها -
 پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند و را طبی
 باید که بکنار جنبش ایشان راست باید که بود این
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بان جفت که ترکیب پذیرند
 خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هر چه سوسمی
 نگراید شک نیست که چون باز دارند بنود آنجا شود و اگر آنجا
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجائی دیگر
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره است
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنبه نمانده بود لا محاله که اندر زمانی
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر چه جنبش درازی
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین
 بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپسی با وی یکی موجود نبود
 چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد و خود از آنکه یکی با وی یکی بود
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پسین بهره دیگر و میان آنها
 پیشین و پسین شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدن
 اندازه تیزی و گرافتی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن
 بنیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است
 او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نبوی
 و میان آغاز و آخر شایست جنبش مرد و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که
 جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
 آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این
 دو مست در تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مست است
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش
 تیز را می برند و جنبش کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان
 آغاز و آخرست یکی بود پس آن مقدار دیگرست جنبش را
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپذیرد که این مقدار
 جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که ویکی می اندرین
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
 تیزی و گرانیت باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند درین
 مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از باداد تا شبها نگاه که بیک
 تیزی بود یا بهره از خوشیستن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار متقد از جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود و اکنون نیست باطل شده بود و آنکه
سه پس است آید و این تغییر جنبش بود و این مدت از چنین چیز است
که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس و پیشی خالی بود
چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود الا جنبش و به علم
طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود و اندر جا
پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت
پذیرد و الا مسافت و راه ناقصست پذیر بود و پدید کردیم که حرکت
و نشاید که زمان بوقت پذیرد و الا اندر وی بر پیش راهی بود و قسمت
پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود
پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است هیچ زمان
نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبه بانی که آن چیز مثلاً میل دارد و با
جنبه بانه یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بقیه و هر چند
پشت دارد و پشت بقیه و هر چند پشت سستیز و دیر تر جنبه و هر چند
دیر تر جنبه زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنبه آن بود
که اندر زمانی خرد راهی دراز بود و دیر جنبه آن بود که راهی
کوتاه بر زمانی دراز بود پس زمانی پنجم که اندر وی جنبه غیر

میل و آنچه در اگر ایستن نیست و زمانی پنجم که اندروی چند آنچه
 در اگر ایستن است و شک نیست که آن زمان گراینده در از تر
 بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان
 گراینده و اگر و هم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهین می
 کم از ستهین آن گراینده پیشین است و در همین جنبانده
 همین جنبانده و وی اندران زمان جنبیده که آن جنبیده که
 اندروی ستهین هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده و از یک
 جنباننده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است
 که آنچه نه ستهیده یا جنبیده یا جنبش وی اندر زمان بود و نامنقسم باشد
 اندر زمان بود که زمان نامنقسم نبود و این محال است پس خود
 جنبیده پس هر چه جنبیده هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی
 گریستن بود یا سوی آنجا که همی جنبیده یا سوی جای دیگر چون
 بر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوی جایگاه وی
 باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبیده بطبع وی آن جایگاه خواهد
 پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بنیاید و جایگاه
 بطبع گریستن ندارد و از یکی شیخ جز یکی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جز است بود
 زیرا که اگر چه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود و بجای
 بود و چون جهت های اولی دو بودند یکی سوی کناره و یکی
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -
 پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیست که باید که
 بود و چگونه شاید که بود جنبه نمانده وی بطبع یا بخواست شاید
 که باشد و اما آن جسم دیگر را لامحاله نهادی باید که بود گرد و دیگرها
 و از دایره بیرون نبود یا جزو هاست که تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را
 طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
 یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جزو ها
 طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود اگر
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود و بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستی بود پس آن جسم را اندر
 طبع گرایستی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا از
 جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان کرد

بر حسب می خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خوا
 جنبش کرد و بوزیرا که جنبش بطبع گر بختن طبع است از آن حال
 که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع و آ
 کند از انجا جدائی بخوید و چون جدائی بخوید از آن حال جنبش
 بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع
 نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی برد یعنی تنگ و
 قصد وی نکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی
 برد بوی باز آرد و از وی برون خود سوی آوردن بود و حرکت
 کرد که از برون نبود از خواست بودند از طبع تنها پس آن جسم
 جنبنده بود خواست -

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیرناشونده
 و از حال اکنون و گذشته پیش آینده خبر نداشت و از همه پدید
 آمده است که هیچ چیز علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است
 که لازم از پسندی پایی و از بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
 نبود زیرا که جنبشی که از حدی بجای بود نه آن جنبش بود که از آن حد
 دوم بحد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجز جنبشی دون جنبشی
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
 بود یا حبای وی دیگر بود و چون مقاطعین که از حبای بجا
 برد یا از کیفیت بیگفتنی شود چنانکه چیزی گرم بود و دیگر گویند
 و چون سرد شود و دیگر گونه جنباند یا از خواستنی بخواستنی و بجز
 حالی باید که بگردد و بجز خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
 نیاید و چون از وی بجا بیرون آید از آنجا دیگر جای بیرون
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانند جنبش
 باید که او را از حال بجا گستن آید و چون بخواست بود
 از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا با آنجا بر دو وقتی خواهد
 که از آنجا باز جای دیگر بر دو اگر خواست وی جسمی نبود
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
 خواست نخستین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
 با آنجا بر دو چون خواسته بود و از آنجا بر ده پیوسته آن خواست
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواب
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنبانند

جسم راست که هر چه نه جنبید باید که چیزی بود که اندر وی جنبش
آرد جز وی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود و طبیعی
بلکه نفسانی بود که این چیز را را ناقص خوانیم -

پیدا کردن حال آن جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن
جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت وی از ماد
وی جدا شود و وی کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت
وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر و چون
ماده بی صورت نماند باید که ماده وی از صورت جدا شود
دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع
و است و هر دو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون
طبع وی نگیرد و جای وی همان بود پس طبع وی جای
دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست و در
کون و فساد پذیر فتن نیست و اگر بشایدستی که کون و فساد پذیر
چاره نبود وی که حرکت راست پذیر فتنی و جهت جستی پس این
جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که
کون و فساد پذیر و تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جا

بود هر یکی جسمی که جهت وی کنند و الا میان آن دو جسم حدی بود
 که دو جهت کنند یکی بآن جسم یکی باین جسم گفتیم که این نشانیست
 بیرون جسم که نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها
 دیگر اندر وی بودند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
 که بودند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروی
 دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود
 و این صورت و اتفاق افتاده بود مرسی را که بوی با
 خرده بود که شایستی که باز خرد وی که اگر نشاید از طبع این ماده
 که جز این سبب بوی باز خرد این ماده مخالف ماده مشترک بود
 اگر نشاید از طبع وی آنچه شاید موجود نهی محال نبود پس محال
 نبود وی اگر این ماده را این صورت نبود وی و صورت دیگر بوی

و این سبب نبود پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده
این صورت پیدا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش پذیرا
بود مگر کون و فساد را و این محال است -

پیدا کردن آنکه هر چه نشود و را سببها باینده بی نهایت پیدا
کردن چگونگی حال شاید بود باین سببها اما آنکه هر چه نشود
یا متغیر و را سببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها
بی نهایت بودند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفت و نکته
آمده است که هر گاه که سبب لفظی موجود بود چیزی که سبب
سبب و است خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود لفظی یا اصلاً سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نمود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم کنیم
است پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشه که نایستد اند
حدی و شاید که یک جایی بودند و بی نهایت بودند پس باید که
پس و پس بودند و لیکن اینجا شک نیست نیست که اگر هر سه
پس را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیر و چیز را
نامنقسم الا که یک بدگیر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بودند یک مرد گیر او اگر این زمان
منقسم بود چو این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخر چیز از وی

نیاید و باول همی بساید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاده شود و نمودن آن
که سبب جنبش است اگر جنبش نبود می که از خال بحال شدن بود
نه بیک دفعت و لکن به راز او کشیدن این شبهت را کشادن
نبود می و لکن جنبش این شبهت را بهر جنبش دو چیز اسبب بود
بروی یکی هر چیزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغاز می بود و چنان
چون چیرا غمی همی جنبه و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی آید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مر آنرا که سبب را بجز
رساند مثلا جنبش آب را به آب برود و آب را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنکه که بجزی دیگر رسد و لکن
آن چیز نزدیک وی نیست پس جنبش بآن چیز رسد انگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاده شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چیز می گیر که وی باید که بهر دور تند گام
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تا خسیه افتد
 و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی هر دو پیوسته وی دارد وی
 نه گسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
 بیسی پیوند اند شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان بهیضا
 گذشته یا بند نبود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود و جسم
 بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
 زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود
 خواستنی بود مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموفق
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غضبش خوانند و هر
 جسمی را که از تباهی نترسد و در ابا فرایش با بجمه باری از بیرون حاکم
 نبود و در غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که هر جسم پیشین را
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل است هر عقلی

با آن بود که چسبزی کند با چیزی پذیرد و هر چه او را عرض می
 پذیرد با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
 پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
 بود و بجملة در چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن
 چیز نبود و آنچه گویند که نیکوئی کردن نیکوست از مقدّمات
 مشهور است از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خوشی و
 چون این را از مشهوری تحقیقی برسی اندر موضوع وی و اندر
 محمول وی شرطهاست که بیاید دانستن نخت آن است که
 نیکوئی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکوئی کند و بس و یکی آنکه
 نیکوئی کند بخواست هر چه نیکوئی کند بخواست و قصد حال
 وی آن بود که گفتیم که نیکوئی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکوئی کند و بس نه بتکلف و نه بیایست
 عرض آن نیکوئی تمام بود و بعد ازین نیکوئی که محسوس است
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود و بنفس خویش و یکی آنکه
 نیکو بود و مر کسی را و شک نیست که نیکوئی نیکو بود و بنفس خویش و
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود نفس خویش و لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج
 کردن و بیماری برداشتن از خویش است که حاجت نفس است بآنکه
 آفتی از خویش برود و اگر نیکو فی بقیاس نیکو فی داند قیاس
 چیز بود یکی نیکو فی کند و یکی نیکو فی پذیرنده و شک نیست
 که نیکو فی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کار
 بود بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکو
 کننده را بقصد و تکلف و اجتناب نیست که نیکو فی بود و نیکو
 بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکو فی بود و تکلف کاری از بیرون
 باید منع کردن تا نیکو بود و بل باید که خود چنان بود و هستی وی
 فضیلت و نیکو فی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکو فی باشد
 بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از بیرون تا آنگاه و را
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که قصد
 نیکو فی دلیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین
 اعتقاد است زیرا که از مردم تا نفسی نباشد پس بساید که پند
 اند که هستی جسمهای زنده اولی از برای این چیزها خیس است که هر
 از هر چیزی بود و آن جهت که از بهر وی است خیس تر از ویست

تاشبان که هر چند برومی فاضلتر از گو سفندست بآن جهت که
 شبانست ناقص ترست از گو سفند که وی از هر گو سفندست
 الا وی بکار بنودی و همچنین معلی از جهت معلی ناقص ترست
 از آن عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
 از مؤمن بآن جهت که مؤمن است هر چند که بهجت مؤمنی ^{مثل} ناقص
 ترست یا برابر و است بس اگر هستی جسمهای پیشین از هر جسمها
 کاین و فاسد بود ایشان بهستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان ^{نمود}
 و لکن از آن طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود همچنان
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
 از وی هستی این چیزها خیس بود که زیر همه مردم است و کمتر
 مردم مردم فاضل است و آنکس که مردم فاضل است هرگز نتواند
 مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود و تا اندرین نیست
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و این سخن
 بسیارست و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت
 پس از این پدید آمد که غرض ازین جنبش و اختیارات اندرین
 جنبش حالی است از بر سو و لکن مانیر بروی آنکه پدید آئیم-

پیدا کردن آنکه غرض ازین اختیار حالت عقلی از بر سوازی
 و بروی دیگر انجمنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست
 جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و جسم را نبود
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قوتانی
 کردن و هر چه اندر وی بود و با وی بوجهی متقسم شود پس بهره
 این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی
 از وقتی محسوس و یا همچنان بی کناره بود که آن همه با کناره
 بود اگر بی کناره بود و فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و بجهت
 دیگر نیز همچنان بود و جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متاهی
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مرا این جنبش را
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنباننده جنباننده
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباننده عاشق را و چنانکه مرد
 جنباننده جنبیده را و یکی جان جنباننده تن را و اگر انی جنباننده تن
 را نخستین آن بود که جنبش از به روی بود و دوم آن بود که

فصل دوی بود و شک نیست که انچه جنباننده این جنبش است
 که جنبش از وی است و فعل و است و وی فاعل این جنبش است
 نفس است و چیزی جهانیت که پدید شده است که چیزی عقلی
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش است
 وی متناهی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که
 آن جنباننده بقوت متناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی نهایت
 و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباننده که وی مقصود و غرض
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی بگویم
 پیدا کردن آنکه نمیعنی عقلی چگونه شاید که جنباننده نشاید که وی
 جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات و راجعند که
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود و نبود که
 وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش ^{سبب} نیرون
 آن بود که آن فرماید این فرمان برداری کند که این ^{نماید}
 بر غرض بود و فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرمانیده را غرض بود و مسئله پیشین باز آید
 پس یکی قسم بماند که وی عنرض بان سبب بود و بر آن روی
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی مانند گی مراد بود که یکی از حلقه
 دوست و اشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی مانند گی
 آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده بود
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود و یا خواست جنباننده
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد
 و وصف وی بود و الا وی خود به هیچ روی معشوق مانی نبود
 و این قسم دوم با آن چیز فرمانی از وی بود تا خویشی را
 آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
 نه فرمانی بود تا مرادی بل وصفی و حالی که در او بود جز فرمان
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید جنبش
 بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
 مرعوباننده فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
 که آن معشوق است نه بآنکه نفس خویش جلیل است و چه با کم

که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبود
 بود که با خستیا عقلی چیز را جوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
 اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
 نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت خواهی
 بکمال و اگر شرط سوم نبود جنباننده و معشوق آن صفت
 بودند آن چیز که صفت بوی شوبست و اگر چهارم نبود
 طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصور
 دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده آن
 صورت اندر نفس وی پسندد و همیشه و را نگران دارد
 و نگرینی عقلی بواجب الوجود که خیر محض است و کمال
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که
 عقلی است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بیب مانند گی جستن بود
 و مانند گی جستن سبب آن جنبش بود
 و اما آنکه مانند گی جستن چگونه بود سبب جنبش
 چرا بود بیاید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که

قائم است بفعل داند روی همچو نه چیزی بقوت نیست چنانکه
 پیدا شده است پس هر هستی که اندروی بقوت بودن
 بیشتر و خفیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانده
 اندازه کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و
 هم بعضی ازها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل
 عرضهاش همچنین و مانند بفعل غایت همه طلسمهاست و
 اگر بختن از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها
 بود و بگوهر جز بفعل نبود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید
 اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه ^{صفتش}
 بفعل بود و صفیش بقوت پس باین جهت از قوت خالی ^{نست}
 و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
 فعل بودن وی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه بشاید
 که شخصی مردم همیشه بماند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمده
 است برایش بزیستن همچنین آنجا چون نشاید که بفعل
 همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشاید که همه چیز
 بقوت بودند که یک وضع از دیگر وضعها اولتر نبود پس ماندن

جستن بایمی فعل یعنی آنچه بقوت است بفعل باندازه توانش آن
 بود که وضعی سپس وضعی دایم بوجود آید و نشایت آن بجز
 جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جا
 بی برنیش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت بهم
 وقتها اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبیعی خبر
 نیز بر باید که شود و عرض با حشر سپس بر باید که شود چنانکه از علی
 دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
 آنچه او را بشاید که بود از مانند گی نمودن بصفه معشوق
 حق که واجب الوجود است با چیزی که سپس واجب الوجود
 کرده باشد -

پدید کردن آنکه چون این جسمها کر و پیش از یک بودند باینکه معشوق
 هر یکی بخواست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یا بنده نشاید که این
 جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بودند
 باید که حکم هر یکی با یار وی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبودند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از آبسی بود بیرون که بدان
 هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
 سیسی دیگر بوده آید یکی از انچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود
 و سوال اند علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی قایم بودند بی ماده که معنی شان
 یکی بود و ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای شان
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
 پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
 قمت پذیر بودند و برنیش پذیر و جنبش پذیرند بحر و بوقت
 بریده شدن پس این جسمها را طبعمای مختلف بود تا بتوانند
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که لفظ بعضی اند پس شاید
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر آبسی
 باز دارند نبود و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
 نبودند بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف نشاید که از واجب الوجود آید همه یا از آن چیزی اول
 و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بوده از مایه و نه از صورت
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب
 کردن جز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم مایه نشود
 چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرستن و قوت
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
 پذیرستن مایه را از خود می خویش است از آن جهت که مایه
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل پذیر
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیابد
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
 از صورت آید میانجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
 صورت را تنها ذاتی بود که تحت ذاتی بود که تنها بود
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میانجی مایه
 بود یا چنان بود که مایه میانجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس مایه انگاه بحقیقت علت نزدیک بود
 جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
 بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و اینجا
 چون آتش بود فعل آنجا کند و اگر آتش بود فعل آنجا کند چنانکه
 این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد چون
 چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
 بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
 فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت
 کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن مانده
 جسم اول است که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و حجابی دیگر
 خواهد و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاده بود که حبابی است

پس جسم طبیعی از آن وی ازان جایگاه زایل شده بود تا بیگانه
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زائل شود و
 هر چه چنین بود بستم زائل شود و هر چه بستم از جای خویش
 زائل شود اندر طبع وی بود که بحسب طبیعتش آید بطبع زیر که
 پدید کرده ایم که و را میل طبیعی باید راست پس پدید آمده
 که سبب این جسمها جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
 مفارق هر یک بر سبیل فاعلی نبود پس هر یک وی نفس بود
 نه بدنی جز وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
 و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبیعی مختلف بودند
 طبیعی خود نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود
 پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جوهر عقلی و نفس و جسم
 اول از واجب الوجود و از واجب الوجود پس باید که از
 الوجود اول موجودی محتمل آید چنانکه گفتیم و ازان عقل بیگانه

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود
و درست کنیم که بسیار انداخته که جایگاه این سخن بود و همچنان
از ان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبه
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از هر
آنکه اندر ویت از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید
که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد
و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بودند
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بان کناره دیگر بود و چون
کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک
بود پس بان سبب که جسم از جسم نبودند و فساد که سبب بهستی ایشان
جسمهای پیشین بودند به تنها و بان سبب که ماده ایشان مشترک

نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و بان
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت
 های شان یک چیز بوده به تنها تا صورت ایشان سبب هستی آنها
 بود به تنها والا هر کدام صورت که وی به تنهایی سبب هستی
 بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده است بماند
 و نباید که صورت با بر فعل نبود و بهره نبود اند یعنی ^{شستن} شستن
 ماده والا ماده بی صورت باستادی بس ماده را هستی بانی
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
 هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بحسب چیزی دیگر چنانکه جنبا نشد
 هر چند که وی سبب هستی جنش است آنجا نیز میوند پذیری
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزاتیدن میوه است هم
 آنجا قوت طبیبی باید که با وی یار بود پس هر چند که از
 مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود ولیکن به
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی در آن
 صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آید و که او را استعداد ترکند و این
 باول کار غیر جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
 به نزدیک و دوری استعداد و دهند مختلف پس چون استعداد
 یافت صورت است بومی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
 جسمها متغیض اند اندر یکسایه طبع کلی که همه کرد و کرد استعداد
 مطلق و هر بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد
 خاص و دهند و انگاه هر یکی را صورت از مفارق بوسیله
 اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جو هر عقلی بود و محدود شدن
 آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمامتر از جسم پیشین بود
 و شاید نیز که از بعضی بود در بعضی را آن استعداد با که اندر خود
 آید چنانکه آتش که هوا را استعداد و آتشی دهد با آنکه گرم میکند
 تا استعداد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتها عقل
 مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن است
 که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
 اندر ماده یکی قوت اولتر شود و چنانکه ماده آتش که وی قوت
 پذیرای صورت است و لیکن چون سردی بروی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی
 بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
 که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولتر بود بصورت
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بی
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
 بس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین روی بود
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه با اتفاق باشد بل از
 مزاج قوت با جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنها افتد که کون و فساد
 پذیرد بس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
 سببی خارج افتد و صورت مسا و استعداد با متضادند مختلف
 اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
 از بود و خصومت بود و هر چه بعد خویش رسد او را تباہ
 کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و آمیزش

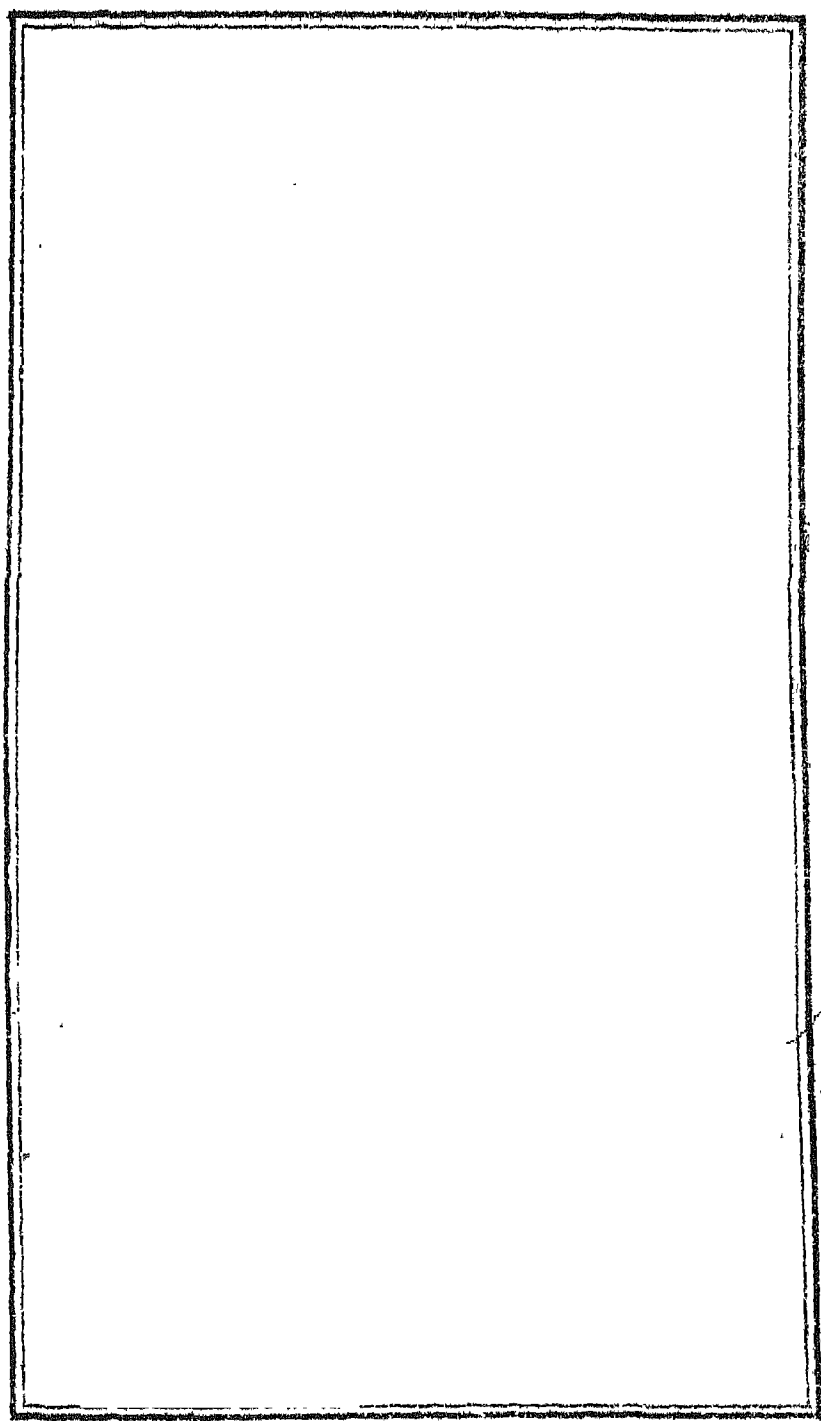
مر این استعداد را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزشی استعداد
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش دون
 آمیزشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای
 پیشین بود و هر چند استعداد منحل تر صورت بهتر و اگر
 استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهتر است از دیگر حیوانات و
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که
 بهتر است از جمادات و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم نیکوتر
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسپه پذیرد صورت مرد
 پذیرستن و سبب را استعداد بعضی مختلف افتاد که یکی تمام تر و
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویش تن
 پذیرستن و از جهت صورت دهنده بخل نبود و تقدیم چهار
 نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد
 یکی تمام او با سببهای جزئی بود و همچنان سبب با سبب بی
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و قوت

این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمام تر است که شاید
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش
 خویشتن را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه بدین ماند ازین مایه
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از ان مایه
 است که کس از وی آید اگر بپنهان بپسندی و هر مزاجی که افتد
 هر چه آن صورت را بکار آید بضر یعنی چون معده مردم را کرده
 شود و هر چه بضر یعنی بود و لکن با منفعت بود و چنانکه شاید
 پذیرد آن مایه را و را هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند را ایشان فعلها همی کند
 و ایشان یک بد گیر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
 را اندر طبع است چاره نیست که چون یک بد گیر همی رسند
 و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است که آتش مردم
 رسد و از وی قوی تر بود مردم را بوزد که محال است که آتش
 آتش بود و مردم مردم بود و آن شود و این سوخت نشود
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز اتفاق نیفتد
 شرف و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود است و لکن از این

چاره نیت و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت ها
 مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب
 و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبود پس اتفاق
 افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مریکی بهیستین را
 چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود
 و خراجچین نبود و لکن این شرها بر کمترین روی افتد و
 بیشترین خبرها غالب بودند چنانکه بیشترین کس تن درست
 بودند و اگر پسر بود بیشترین آن بود که به کمترین وقت پیا
 بود و هر شخصی چند آنکه تواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
 پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
 فاضلتر نبود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم
 پسین نیست نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
 وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
 هم آید آنگاه بدی بیشتر بود که نابودن از ذات همه نیکیها
 بدی است و اصل بدی نابودن است نابودن ذات بدی
 ذات است و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

از آنکه نیکو

ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر پست
 مر ذات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
 شاید بودن بیشتر است از ترس نابودن نیکی آن ذات
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان
 نیکی بیشتر است و پیوسته بدتر است از آن بدیه که فیه
 تابع ایشان است پس پدید آمد که همچون همچنین که هست چنانست
 که باید و پدید آمد که سبب شرف نقصان از کجاست که اثر
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر نرسد و آن
 اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این
 آمیزشها را قوت هاند که آن آمیزش کنند که همچون این
 آمد و بس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنان
 آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و پشتر آن بود
 که زایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون خشتی
 بود بآنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی
 همچون آن بود چنانکه حال آنچیزهاست که برایش بودند —
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلای



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبی محمد وآله
الطیبین الطاهیرین آغاز علم زبیرین و علم طبعی چون دانسته آمد که هستی چیست ^{منفصل بود}
و عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش پیوند بود و عرضی که شناختنش
پیوند بود و شناخته آن عرض که پیوند دارد شناخت بود و هر دو بران عرض
که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یکیت بود یا کیفیت
و دانسته آمد که شناختن بدستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین است و تفصیل
فرو دادید لعل علم حالها کمیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بود و پیوند
دارند بحرکت و سکون و پیداشد که علم این چنین حالها یا علم طبعی است
یا علم ریاضی و علم طبعی علم آن حالها بود که تصور اینان بر مادت
نمود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بودند اندر وجود

جدا شوند اندر هم تفصیل کردن هستی از علم برین تا باین علم فرود
 آید و ما سببی آغاز علم طبیعی خواهم کردن که سخن بویسنده زد بود و آنچه
 از علم ریاضی اندرین کتاب نخواهم گفتن با خود گوئیم در یکجای گوئیم و هر چه
 وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
 آمد و چون علم طبیعی بپوندد راست با ماده جنبش و حال مادت دانست
 آمد حال جنبش ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
 و طبیعت جنبش تحقیقت مر آنرا گویند که اندر جا بود و لکن اکنون
 نام معنی دیگر شده است همانرا جنبش جایگاه که هر جا و فعل بودنی که
 چسبیده را بود که قوت چسبیت از جهت بقوت بودن آن چیز
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که قوت چیزی بود
 چنانکه جسمی که قوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش دیگر بود
 سخت و بود و بویان فعل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود
 بلکه آن قوت فعل شود و بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
 تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
 شود یا تاریک شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
 اندر آن چنین تا آنجا که بسیاری که قوت بود و نرسد و اندرین جنبش است

و اندر جا که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بودیست
 و نشاید که جسم از مکائی بمکائی نشود الا بچنین جا که او را جنبش نخوا
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم هر پذیرد و هر چه
 جدا شود از جا خویش و هر چه هر چه جدا شود بیک زخم جدا شود
 اما اگر کیفیت کیفیت نشاید که بیک جسم شود و نشاید که اندک اندک شود
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سیاهی که سیاه خواهد شد و از
 سیاهی که سپید خواهد شد و این جنبش را که اگر کسی بکفر بود استحالت
 خوانند و اما از کمی بکم بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی نهاده
 و اما از گوی گوی چنانکه از آبی بالشی بیک زخم نشاید زیرا که گوی
 اندک و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که سیاهی سیاه تر
 بود از سیاهی و اما مردی نشاید که مردم نر بود از مردی دیگر و مردم
 از مردی بیک زخم بیرون شود و تانه مردم بود با نه زیرا که اگر مرد شتر
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغییر اندر عرضی بود
 نه اندر جنس و فصل و جمله چه و اگر نوعش رائل شود و رائل بود نه ناقص
 و هر چه که چند یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر را بجان آبجا

گرم شود با تشنگی از خود جنبد چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال
 و صورتی که اگر جسم را بود همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر
 قبل قوی بود اگر بخواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و ارش آنکه از
 خودش آید بذات جنبش و ارش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
 نه از خودش بود با طلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودش بود و هر
 چون خواست با خر خواست از نفس خوانند و برابر جنبشی ارشی است که
 چیز است که شاید که جنبند اندر جای یک و کیفیت یا دیگر معنی چون جنبند و زمان
 اندران معنی بود در یک حال او را آری به خوانند پس اگر در آن
 آنکه جنبش کرد از کدام باب بود جنبش کرد که گرد خود بود
 از نهادی بنهادی بود نه از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
 پیشین که چون بدانی که جایی چه بود بدانی که در اندر جایی نبود و اگر اندر جای
 بود از جایی جدا نشود که بارش از بارهای جایش جدا نشود و این حال
 نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیز است از جمله
 آن چیزها که ما بجای آورده ایم پس اگر در آن جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
 شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمون آن بود که بغذا بود و غذا نیابد و مانند شود
 بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادت آن که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیردن بسبب پالایش و کمتر بود
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی جمعی پالا
 بسبب شدن هوار طوتمهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی و پرا
 تا غذا بدل انجیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جنبش
 کند سو زیادت بر آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
 و چون طعام که اندر شکم مهتر شود و بیاماسد بر آنکه چیزی دیگر اندر
 کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
 را بخود مقدار نیست و مترا چیرت بیرون از ذات وی که هر
 پذیرد و اندازه از وی اولتر نیست از آنچه نزدیک است کمی
 یا بیشی هر چند نه بگراف بود و اما تکاثف جنبش بود سو نقصان
 بر آنکه چیزی بیالا چون آب که بقتل خود تر شود پیدا کردن حالها
 جنبش که چپ رگونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بمرض بود و بقتل و بکلیت جنبش بعضی آن بود که جسم اندر چیزی بود که
 این چیز هم جنبش درین سبب بود و بسبب جنبش خویش از جای بجای شود
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای نشود یعنی
 از جای خاص بجای دیگر خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جامه خاص همان
 بود که بود زیرا که جامه خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
 که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن
 از جای می بردن و لکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
 که او را بکشند یا بسوزند یا بپزند و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گرمی
 بگویند که جمیع هوا را که جری را بکشند یا جله زمین مریض جزوی را بکشند
 یا آسمان مریض را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد یا بستر
 که هر چه خورد و تر بودی تیزتر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی و بزرگتر جنبیدی و کما
 بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
 است پیشتر که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهاد
 شده و آن لفظ است یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

بهر آب از خود بفرار و در زمانه و در گوی گویند

شود و راست دو گونه بود با بر سو بود و از یکی بود با فر سو بود
 و از گران بود و هر دو نهایت بود و با دون غایت و بر شدن غایت
 هر آنش راست و دون غایت بود و از او فرو شدن غایت زمین
 راست و دون غایت آب راست و هر چند خالصتر بودش
 وی نیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خوشتر است اینجه بود و راست
 تر و گران جنبه آغاز سخن اندر جا ساکن جا بود و هر او را چنانچه
 است با اتفاق بهمی که جنبه از وی شود سو که دیگر که آرسیده
 اندر یکی اندر و بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نماند که آب
 از کوزه بشود سر که اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جای گاه بود چهارم
 که گویند جسم را که اندر ویست پس گروهی پیدا نمند که جا نگاه
 میولی است زیرا که وی پذیر است چیزی را پس چیر چنانکه جای نیز پذیرد
 مر جسی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میولی پذیرای صورت است
 نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم وقت جنبش جدا
 و جایی جدا شود و همچنین میولی و گروهی گفته اند که جایی جسم آن
 انداز است از بعد عالم که وی اندر وی بود و مثلاً جا نگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندرون کوزه بود که آب
 او را مشغول کنند و این مذهب بر دو گونه گویند که یکی گویند که این
 که خالی ماند بلکه ما جسم اندر و بناید جسمی اندر و بیرون نیاید و گوی
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
 نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این مذهب بوجهم نزدیک است و
 از غفل دور است و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلاست
 که جسم عوارنه بیند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
 است خالی پس اندر و هم بردند سایشگی خلا تیرا کردن آن
 بعد جایگاه نیست تخت باید که درست شود که اندر میان
 کنار با کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندروی بود
 چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفتند که آن مقدار حای
 است یا نه و اما بگویم شاید اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی
 الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوجهم
 اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم و انیم که میان و اندر دوری بود یا اندازه
 این نه حجت بود زیرا که نه هر چه بوجهم کنی باشد بودن زیرا که اگر
 کسی گوید که اگر نو جسم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستی و بی حجت

جفت بود این راست است ولیکن بشرط و اما بحقیقت ولی شرط
 هرگز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
 آنست که جسمها یک اند و دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بودند یا سرد
 بودند یا سیاه بودند یا سفید بودند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی نه
 گانه یا موافق بودند یا مخالف و الا بایستی که هر چه بدان صفت
 نبود یک اند و دیگر باشند و نه نیز از قبل جوهر راست زیرا که
 این بعد نیز یک ایشان جوهر است زیرا که خود البسته است
 و اندر موضوع نیست و می نماید که وی اندر جسم که هم جوهر است
 داخل شود و بهم اندر شود پس بآنست که اندازه اندر اندازه
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
 و هر دو موجود بودند و هم چند یک بودند و اگر یکی موجود شود
 و مکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جایگزین نبود و چون
 که یک اند بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو دوی میان
 چیزها که از یک طبع بودند پس چیر بود و از چیزهای که هر یکی را
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شده اند
 هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها که مقارن

که اندر وقت ایشان را اثری تمانج باشد اندر وقت هدر
نیفتگی که معدوم شد ایستگند میان و موجود که معدوم کاری
نمکند و پیرا حکم حاصل نبود پس پدیداشد که نشاید که نفس اندر بعدی
در آید پس نشاید که اندر میان گوزه بود که آب اندران بعدی شود
و این محال است پس اگر درنمیشتی خلا این حجت نیست که گفته آمدیم
پس اگر درنمیشتی محالی بعد از بد شدن کفایت بود بد استن محال بود
خلا غنیش و از اش نیست کوسیم که اگر خدا بودند انجمن بود
که ایشان پدیدارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که
جسم و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که
اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم بگذرد و افزون و کم
نکته و کم از وی بکاید و توانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خدا
اگر بود چیزی بود با وجود و هر بود و عرض زیر که بخود ایستاده بود
و اندر موضوع نبود و دانست که نفس اندازه جوهر بود پس حسن انفس
اندازه نبود پس اندازه بود و اندر جوهر و هر چه پس بود و بود و جسم بود
پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پس پدید
کردن آنکه اندر خلا جلیش نبود و غنیش یا طبع یا بقدر بود

و لکن در کتب که گفته اند که خداوند نیست و اندر خلا

و همچنین آرایش جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
 نخواهد جایگزین گیرد و آرایش بطبع آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جایگزین گیرد و آرایش بقدر آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جایگزین گیرد چنانکه کسی بستم سنگ بر سودار و بستم
 سوار اندر آب دارد و خلایک گونه بود و اندر وی هیچ احتیاج
 نبود پس جایگزین اولیتر از جایگاه می نمود و ایستادن عالم اندرین
 حد که ایستاده است اولیتر نمود از ایستادن وی بحد دیگر الا با اتفاق
 و کار اتفاق می نمود و آنجا با اتفاق بود که سبب عرضی افتد چنانکه
 گذشته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم را اندر جای گوئیم
 تا آنجا که گوییم اجناس و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش
 و آرایش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
 جنبش دارد و یا آرایش پس بدن حجت جسمهای دیگر پیدا
 شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
 نبود و آنست که جنبه را هر چند جایگاه جنبش تنگ نریاکم
 ملا تر بود نیز جنبه چنانکه سنگ اندر هوا نیز جنبه از آنکه اندر آب
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبش را چاره نیست که زمانی بهره پذیرد

جایگاه، خواهد
 جنبش بقدر آنجا
 بود که جسم آن

و در آنست

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم از زمانه
بود محدود و چون اندر بلا جنبه زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی مان ملا پیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا با یستی که جنبش جسم
ملا بر همان زمان بود که اندر خلا که اندر هیچ ستمیدن و
باز اگر موافقت نبود نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه
ملا با ملا آمیزش موجود بود و یا بسبب گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاهی بی موافقت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بودیم
اورا موافقت بود که فی موافقتی برابر با موافقتی بود و نه وجود پس
اندر خلا جنبش نیست نشانههای طبیعی بر نیستی خلا
نشانههای فیزی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
دزد چون سرگرفت بود بسبب آنکه آب تواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلیف
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آیدش نه ایستد
که اگر یک سو فرو ریزد و بدگر سوسفت نماید آنجا خلا افتد پس
بجز و در آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

که گستی نتواند افتادن الا بخیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان
 پورت را اندرون خوشین کشد زیرا که مرمر را یکشد یکبدن و هوا
 از پورت تواند جدا افتادن الا که چیزی اندر میان آید پس پورت
 را با خوشین کشد و قدحی بر باونی بزرگ بنهند با اندام چنان که
 چیزی اندر میان تواند شدن پس قدح را و آن را بگیرد و چون
 حیلتها بکنند مهندسان و همه بر آن بنا کنند که ملائمت حاصل
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه هوایست
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلأ و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود
 که بوی محیط بود و اندر گردوی بود نه بر کناره بلکه آن کناره که
 که اندرون شود بوی بسا و این جسم مر آن جسم را چنانکه
 سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بسا و که کوزه سبزه
 بود یا مشک بود یا اورا مثلاً هیچ شیری نبود آن کناره جا بود مر
 آب را و این درست ترین است و نه جسم بزرگ
 ارسطاطالیس است و پس که هم برین اتفاق کردند جاگاه
 آتش سطح اندرون فلکست و جاگاه هوا سطح اندرون آتش
 است و جاگاه آب سطح اندرون هواست و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
 هوا همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود
 بر تریب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و ناسطبیعی
 طبیعی و سردی طبیعی و ناسطبیعی گرمی و سردی طبیعی
 آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
 که خود گرم شود و ناسطبیعی آن بود که آب بیرون آید و آب
 بیرونی مرگرمی را سه گونه بود یکی همسانی جسمی گرم تا سرد را گرم
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
 آب از برایش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
 و اگر سنگی را سنگی بر بالای گرم شود و آتش جلد و سپوم از رویش
 که جسمی که روشن شود و از جسمها اینجای گرم شود چنانکه آینه
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی از این سه خلاف
 است مریضگان را با فیلسوف پس ارسطای پس پیدا کردن
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فضا
 بودند یا پذیرای کون و فضا و پیدا شده است که نوعیت از جنبش
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب

مانند ویرا سمان اند همه را جنبش طبعی راست است و
 همه مشترک اند اندران که با گرم بودند یا سرد بودند یا تر بودند که زود
 کسلند و زود اندر پیوند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
 و هوا یا خشک بودند که زود گسستند و زود نپایندند که شاید با وند
 همه بدن خویش را و با پیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر
 هلند چون زمین و آب کسلند کی از تری بود که با خشکی نیک نیامزد
 و تری از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و در شتر
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بود مزه شاید که جسم از نشان خالی بود
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
 و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
 کیفیتهاست بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها و بدنی و
 چشیدنی و بوی بدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود مشک نیست که
 هیچ جسم را او را خود نبود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
 با گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب خوش
 قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسیط که اندرین ناحیه پوند یا گرم و خشک پوند و هیچ چیز گرم
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندر
 غالب بود بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
 تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر غالب بود بسبب هوا سرد و خشک
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود و از زیر کرختی و زیر خستگی
 و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
 که نزدیک زمین است بجای سست و سرد است هر چند که نه سرد
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر وی طبع است
 غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن بینی که زمین ارتفاع
 اقبال گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گردد و اینجا
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که بهیساگی زمین است از زمین گرم شود
 تا حدی به بالا و زیر وی سرد بود و همه اینها تا حدی آنگاه هوا
 گرم بود و گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
 نیست یا چیزی که آب اندر غالب است از جهت آب یا سرد
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمین
 بود که زمین بخود گرم بود و چون بخود خستنی سرد بود و اگر سردی

کشف و گران نیستی پس جسمها بسیط چهار ندرین و آب و هوا
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پس اگر در آنکه هر
 جسمی را جایگاههای بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی
 را جایگاههای و شکلی طبیعی بود زیرا که چون او را بسبب بجای نداشتند شک
 نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حدی از بیرون پس
 از خود بود و همچنان جسمی متناهی بود و جسمی که متناهی بود شکلی
 دارد چون از سبب غریب نبود چاره نیست که از خود بود
 پس هر جسمی را بخود جانیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
 و هر جسمی را شکلی است و بدینکم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود
 پیدا کردن جایگاههای با جسمهای بسیط و یکی عالم
 شوندند جسمها که جهت گیرند شاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
 جهت گیر با جهت خواه یعنی غیر محیط خواه که باشد و خواه باشد
 و الا ایشان را جسمی دیگر دو جهت افندی جهت سو ایشان
 و دیگر جهت سو آن جسم بیرون و آنجا جسمی سیم باید که جهت گیر
 بود که دانسته است که جهت گیر سوئی بیرون مانند گی سو
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نیست که اندرون این

جسم بودند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان یکی بود
 و جمیع جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر هم گویی که جمیع اجزای آن جسم
 گردانند و یک بدگر بسته شود و اجزای ایشان یکی بود
 ایشان نوری شوند و نشانده که شلای چیزی را که طبع و قیاس است
 گردانی چون یک چیز و انگاه که بچند پاره از دست عدد دیگر پاره نشود
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بلکه همگی
 بچند و چون یکسان چسبند جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها
 پراکنده ایشان بود پس سر جمیع آنها را جایگاه کلی کلیت و جمیع
 جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشانده که جمیع
 را جایگاه پراکنده بود که پسوند دارند یک بدگر تا از یک بدگر جدا شوند
 اندکی جسم بودند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیر که
 مرجمه را بسط بودند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبیعی متفق اند و ادواتی
 متفق جای بگونه بود و جواهری و این محال بود که از یک طبیعت
 اندر یک گوهر جای پیغوله آید و جواهری پس شکلهای طبیعی
 مرجمه های بسط را گرد بود و چون گرد با پراکنده ایستند و در میان
 ایشان خلافت و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

و جایی بدگر گویند چنانکه اندر جمیع اجزای آن و بهر جایی که بود

پس اگر درون خلاف که اندرین بایست گرمی گویند که
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه
 حال افتد یکی چنانکه آتش بر آب فروزی آتش بار را اندر آب
 فرو شود و آب بپایمیزد و آب را گرم کنند نه بآن معنی که آب گرم شود
 ولیکن بآن معنی که با گرم بپایمیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود قوت
 سردی و او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیاید بدان آتش بار را
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و می پیمان که بود سرد
 که سرد ماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود
 و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده بود و بروی وی گرمی
 بود و گرمی بر و غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود و بخشن
 از آن بود که آتش باطن و کینه آن بود و چون بجنباند بطایفه پدید
 شود و تمام آنکه روشنائی با وی بپایمیزد و روشنائی نه عرصی
 است و لکن جسمیت لطیف سوزان که از جانی شوند پس اگر درون
 محالی قول نشین که یاد کرده آمد اگر خشن بآن گرم گرمی
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر چیزی گرم شد
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که بجان از زیرین که بر زمینند و

بمان توی بیندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شده ای و
 بایستی که اگر برمه گرم نشدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجم
 ماول بود و همچنین اگر کسی آب را بغوث بمشکی بچکاند وقتی دراز
 همگی گرم اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود و از جهت
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی
 و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تیرنه از گرمی و آتش خویش گدازد
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لکن محالی
 این سخن نیز بپدا آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف اشتاب
 که از و کمتر از آن سوزد که بزرگ و چون آتش صرف جنبی
 بود آتش منجمه اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مائی
 باید که نافعل خویش را تمام نکند و چون اشتاب بود نتواند بیرون
 و اگر گویند که سبب آنست که چون اشتاب اندر هوا شود آتش

بد آتش دور گرم اندر سبب اندر نکند بود آتش

هوار از داند خوشتر بخند و پیش از آنکه پیشتر آتش از وی جدا شود
 دیگر شتاب اندر خوشتر چیده بود پس اند وی آتش گرد آید
 این قول باطل شود بلکه اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر
 آسان تر بود از بیرون که بخفتن از وی که گر بخفتن آتش از جا غریب
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا سبب بود که چنان
 نیست که اندر راههای کشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر
 بود از اندرون شدن با سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
 از اندرون شدن سبب باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
 آتش بخود پذیرفتن میان آتش از خود بیرون شدن پس این بهانه فائده
 نمیدارد اگر در محالی قول دوم و از همین تار پیدایش محالی گفتن کنس
 که استحالت نمیدان بلکه بگویند و بروریند و گویند سنگ اندر آتش نه بدان گرم
 شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب
 چندان آتش بودی که اندر گشت داشتند که با آتش آتش ضعیف
 بود که اندرون و بیرون آتش است با سببی که سوزان چیز بود
 که بر روی ایشان از اینجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانند است و اگر گویند که آتش اندر وی گرم نبود و چون آتش گرم فزاید
 می بود و گرم شد با مخالفت منفرآید پس اگر درین محالی قول سوم
 و آنرا نیز بگویند گمان بسی شجاع بدان اطل شود که اگر شعل خنجر
 بود و روشن چنانکه زمانه آتش بالستی که بر سر چه افتادی او را بویید
 چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپیدار شدی نه روشن تر
 و بالستی که چنانکه سویی یکس کناره بود نه سویی بر کنای که جسمها را
 حرکت شبیهی است سویی یکس کناره بود و بالستی که از دور و برتر
 افتادی از آنکه از نزدیک در روستا افتاد پس کسوف همان زمان
 باشد که روستنای چرخ نزدیک و بالستی که چون خانه روشن
 شده بودی جسمهای که اندر وی حاصل شده بودند اگر بناگاه
 روزن بسته آن جسمها انجا بماندنی همچنان روشن بگویند که این جسمها
 را ناگاه روستنای بشود و ایشان بمانند جسمهایی روستنای
 و سبب گرمی و بمقابله روستنای پذیراند پس روستنای عرض
 بود و بمقابله از افتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چنانکه
 اگر که بمقابله خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بر وی شدن خود
 گرم نشود چنانکه آن جسمها و نجیب تر آن است که آن جسمها اندر زمین

موهو چگونه داخل شوند و اگر پراکنده بودند چون زمین رسند چگونه
 زود و اندر پدیدند و یک ماسم شنیدنی زمان و اگر چنان بود که
 همیشه ازین آفتاب یا آنش جسمی پس جسمی می آید باید که بیرون
 آمدن شعاع از آفتاب از آنش او را پدید آید اگر یک جسم بیرون آید
 باید که چون آفتاب استر شود و دیگر روشنی کشتی بجای
 دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب می رود پس روشنی خود همیشه
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور می شود و نه چنان بود که از جرم
 آفتاب بی بالاید و از کمی آید که قوی بدان اولتر از قوی نبود و دلیل طلای
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا میسند
 و نه یک یک طبع بود بعضی از آفتاب زیرش جویند زمین و بعضی اندر هوا
 بایستد پس فرض باید کرد که شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا میریزد
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا بدارند باید که آنرا روشنی
 و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانند که آنجا چیزی است
 است و در شعاع می بایستد و زود شعاع فرستد با شعاع و بگوید که آنجا
 چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا بر جبهه او را پویشاند و اگر
 شعاع جسمی بود و زخم بازگشتی بایستی که از سنجیده بازگشتی نه از نظر

و باستی که از سنگ باز جستی از آنکه آب بر شمع عرضیت
و جسمی که اندر شمع بود جسمی که مقابل وی بود میانی جسمی
ادرا شمع دید بآنکه اندر وی بمقابل عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شمع پذیرفت و گرمی پذیرد گرم شود
زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش
جسمها هر یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
تسخیر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که میساید و بچناندوی
به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کند
و اگر بساود و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی
دارد و کیفیت وی روشنائی بود و دیگر جسم را همچون خوشیت
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل میساید
بکنند بلکه به برابری میانی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
پوشد چنانکه هوا و آب پس جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح
وی تغییر بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشن نفس خویش و

سیان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم
بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کنند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعضاء با هم
اعراض روشنی دارند بطبع کلی از نشان استعداد دیگر مد و یک
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آئینه محرقه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنار را روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن بدست آید روشنائی
همی کند هر چند برابر تر روشنائی قوی و برابر آنجا بود که عمو و اقدیس
آن سیان گاه روشنتر پذیرا بود و روشنائی او هر چند از آنجا دور
تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان کوشمال آید عمو و زو کشته
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گراما که از روشنی بود قوی تر و سیار
با کمنازه افیم از عمو و ازین قبل را زمستان نامیدند و پدید آمد
حال غناص یک بد دیگر مردمان گفتند که این چهار
اجسام بسبب که ایشان را عناصر خوانند تا به شوند و سردمان
و آتش گفتند که این چهار ملک بد دیگر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و چنانچه کلمه آتش و این حق است و نه جایگاه در آتش
 است اندر کتب بلاکن تجربه نشاید دانستن حال گشتن
 این جسمها یک بدگر که اگر کسی دمه سنگین را بد بسیار بنمیرد آن
 سوا که اندر ویت آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزه بخین
 بزند تا سرمائی وی به پیر این کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنار
 گردد آینه از قبل بالایش که اگر بالایش بود که یخ او را بودی
 و بسیار بود که بالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و چینی است
 که بسیاری آب گیرند از هوا و نیشستم بجای بکناره دیمه از
 شهر دیر کوه طبرستان و دماوند نمایند دیدم که یاره هوار دشت
 بنهایت صافی از سرمابستی و آب شدی و آن از برف شد
 و فرو نشستی و هوا صافی نمائی پس دیگر بار همچنان بستی و آب
 شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری با آبی آمدی
 و اما شدن آب هوا خود ظاهر شود اما شدن آب زمین هم نشاید
 بمعایه جایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
 سنگ شود و اگر اختل سنگ نماند آب شود مردمان که دعوی
 کیمیا کنندند حسب آنست که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

و گوهر و ماده ایشان یکیت و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگریت
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب کنان
 افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
 میان وی و میان کیفیت غرض سردمان بنده
 که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا لای
 و سبکی و این نه چنین است که صورت کمبیشی پذیرد و این لای
 کمبیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون
 گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خفیش
 سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
 جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از آنجا
 جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را
 بعقل دانست و بحسب بنید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
 عنصر که هرگاه که اندر جای خویشتن بود ساکن و ارضش و اگر از جای
 بیرون شود متحرک کند شش سوی جاگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
 پیدا آورد و اندر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کیتی خاص پیدا
 آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پیدا آورد و اگر چه

بستم سردی از آب سرد و آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب
 سردی پدید آید چنانکه اگر کسی آب بستم براندازد و چون قوت
 براندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرو آورد و
 طبیعت آب آنرا اندازد و دیگر بار بزرگی که اگر چیزی بستم او را
 شکاف تر گرداند یا متحمل نرود آن سبب زائل شود و از مقدار
 نوشتن بر دهن جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که دی بوی و
 ست و صورت وی است آتش را دیگر آب را دیگر و هوا
 را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود
 و چون آما سیدن عصر اندر مشک تا لبکافدش و بر برگ
 شدن آب اندر آفتابه که او را صیاح خوانند تا لبکافدش و
 محال است که گویند کسی اندران جا آتش اندر آمد چندانکه
 بگوید که آتش چندان تواند اندر آمدن که بگذرد آتش انگاه
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه شکند و محال
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را پیش جنبش سو بر سو

و او را به شگاف که بسیار بار که بر کف تن جایگاه از آنجا که نهاده است
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر آردی نه بشکند و لیکن
 سبب مهر شدن جسم است که نیمه جهت با کسب و فشار و
 و مر جایگاه را تا آنجا که ضعیف تر باشد بشکند گاهی
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند و دستکاری
 نبودی و همچنین این شکلها و مفت دار که جسمی راست و
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تبا
 شده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند شوند
 و این سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
 یک ما دیگر گردانید پس این کیفیتها یک اندر
 دیگر فعل کنند پس اندران زبان مزاج افت که خیری
 میان این کیفیتها حاصل شود و اندر همه یکسان سرد گشته شود و گرم
 سرد تر شود و همچنان خشک و تر آنجا که بر جسمی باشد
 آن حد را از مزاج خوانند و شاید اندر و هم که میان
 بود و نشاید که یکی کنار هیل دارد و اما صورتهائی ایشان
 بیک حال بود و تبا نه شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتی تباہ شدی فساد بودی
 نه مزاج پس قوتها می اصل بجای بود و این کیفیت
 برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
 نبوده قوتها می انفعالی خواست است چنانکه کم و بیش
 پیدا شده اند بلکه قوتها می فعلی خواست است
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
 پذیر جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست
 است که مزاج فساد نبوده و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
 فساد پیدا بود و چه دلیل آن نبود که فساد نیست
 بلکه دلیل آن بود که فساد افتادی که نشان فساد
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فساد شود
 آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گرد
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
 فعل نمکند و سرسبز شوند و اگر یکی قوی تر بود و
 دیگر را بخورد کرد اند پس انگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
 فساد آتش بود — و بحکم سیان جوهر و اسط

نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت
 و نقصان ندارند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
 است و هر یکی ازین عرضها دوست صورت است و دشمن
 صورتی و هر گاه که استحالت نبوی افتد چون گرم شدن
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست
 آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود و بران روی که اندر فلسفه
 پیشین گفته شد اگر درون طبیعتهای عناصر باشد که
 میان زمین و خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و بطبع
 بیطریقی و زبر روی خاک آب میسر که گل بود و زبر روی خاک غلبه
 آب و آرد و خاک غلبه زمین و خاک که غلبه آب دارد و آرد و خاک که غلبه
 زمین دارد و آفتاب او را خشک کند تا رومی وی خشک بود
 و اندرون و گل بود و بسبب آنکه آب بر همه زمین نیست
 که آب زمین شود و زمین آید و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخه افتد و
 بر کجا چیزی دیگر زمین شود و فرار نشود و زمین خشک و خشک تواند بود
 مر از آمدن و گرد شدن و افزاری و شیبی از خوش شدن برون بگاه
 که چنین بود و آتش پافتد و فرار کشاده شود خاصه که ستارگان

و آفتاب را آنجا که حقیض بود اثری بود خاص کشیدن آب
 سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نمود
 و این حکمت اینست غرض از حیل تا حیوانات کامل را به هوا
 و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
 بودند و چون زمین غالب بود کران بودند و سوی زمین شوند و در زمین
 ایستند و اگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
 حکمت این روی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوندی بی مباحثی
 آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستند و زیر زمین و از آب هوا آنجا
 بود که از همسایگی زمین و پذیرا روشنائی آفتاب گرم شده بود و زیر
 هوای آب ناک بود که قوت شمع بود و زیر و زیر و زیر و زیر
 و هوای آبی بود که در زمین نادر بود و بر سود بخشید
 چنانکه سپهر گویم و زیر و آتش صرف و آتش را در زمین
 و کوه نمود و آنگاه آذر آگونی بود که دود کثیف بپایند پس دود را
 شعله گویند که آتش را آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیفتر گشت تا اندر روی
 روشنائی نمود و اندر آتش چراغ آنجا که بنیوتر بود و لون و روشنائی
 نبود و در آستان چنان بود چون سوزنی و میداری که آتش خود را آنجا

و آتش کسسته از پخته و گوی آنجا خلاست یا بواسطه محققیت
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
 شعاع نیست و همچنان چون بواسطه و لکن بواسطه نور
 سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان را
 اندر خشک و تر و شنای و قوتها که از آفتاب آید و
 ستارها و دیگر اندر این عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب است
 و ماه که ماه مرسیه را ببرد و با افزایش خویش مغرب را بسفر آید و آبهای
 دریاها بیکدست در وطن ترین فصل آفتاب این گرم کردن است
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حرکت
 آفتاب حرکت گرد است و از جمله کوهها آسمانیت و کوه آسمانی چنانکه
 پدید می آید بیشتر مخالف گوهر آنجا است و واجب است که چون آفتاب
 فعلی آمد آن فصل با آن در و بود زیرا که آفتاب چون روشنایی کند و
 کندگی گرم کردن وی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که چون
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجهانندی سوی بر سوخت
 نیز بجهندی و چون آفتاب بیابانی روشنای گرمی او در میان

نسخه
دار زمین

گر می جسد ساز اسیر بود بهینا اندازری بخار بر آورد و وار خشی دوش
 بخا و دود و دیر مای پابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند
 و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش و دود برتر بود از جنبش
 بخار و دود بلندتر شود و بخار زیر زمین سید اگر در آن پوشت
 که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند نشود
 جنبش وی گرا نترود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
 بود در آن جایگاه او را بپسندد و بر آنکه سر مای بخار را از دود
 بپسندد و چنانکه چون گرمای را در او باز کنند سر مای بیرون
 می آید که مای در آن وقت هوای گرمای چون میخ شود
 و چیزی گرم زد و در پست دود و دود از قبل لطیفی او را
 که خورست سر مای اندر و بیشتر نماند شدن و ازین قبل را اگر
 سر مای سرد و آب گرم زمین و زیند آب گرم زمین زد و در نفس دود که
 که بخار زمین بعضی را بیشتر و دودت بخار زمین گویم بیشتر بود که شعله آید
 که شعله بخار را که زد و بر آگنده شود و اما آنگاه که بجهله از کنار ه جدا شود
 این است که بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که روی افند زد و
 که دافوی بود که آفتاب اندر و فعلی تواند کردن به پر آگندش بر چو

دافقت گردانگه

رد آمد و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باو گردد
 او روشنی دیگر با آب شود و فروجه پس اگر سر ما سر
 اند ما پیش نامیش از آنکه قطره ای بزرگ شود و فسر و ریف بود
 و اگر چنان بود که ما اندر ما پیش از بیدون سپس گردد
 آمدن یا سر ما اندرون شود و قوی شود و زاله شود و زاله بیشتر
 بهار بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و خرافات اندر هوا تر
 بناید چنانکه اندر آئینه و روشنی با تاریکی بخار میزد و افتاد
 پدید آید و رنگی موی زیر دارد و رنگی موی زیر و رنگی میان و کاک
 بود که رنگ میان نبود و کرد بود زیرا که بعد از آفتاب می بود
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیرا که اگر تمام شود -
 همیشه زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خورشید
 از آن بود که ماه اندر بخار بناید چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه
 بهر سو یکت بود زیرا که هر آئینه را اندازه ایست که چیزی را
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کج بودند و اندر کرد وی بودند
 هر یکی را شاید دیدن و جمله را شاید دیدن پس خطی روشن گردان
 پدید آید و میان ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری و اگر ماه دیداری بود

خود خرابین خردن نبود و چون دیداری بود چنان بود که هر
 سوراخی والا او بسید بودی و سبب آنست که آن ابر
 باران تک بودند و ضعیف بودند و چون نزدیک چیزی سخت
 روشن بودند چنان بودند که گویی خود نیستندی و چون دور شوند
 می آیند و مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش آفتاب می آید
 بودند و بسیار پید ابل چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
 ناپید بودند و شب پید میشوند و همچنین هر چه گرد ماه از ابرها ناپید
 ناپید بود و هر چه اندر حد آینه بود پید آید و پس چنان می آید
 که گویی نیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
 حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پید اگر درون پوششها که از دود
 آید اندر هوا و آلود و بیشتر آن بود که از زبان بخار جدا شود و بر شود
 و اگر سرماش نبرد و بگرماران شود و بسبب سردی و هوای سرد و زبرد
 فشار و فرو و آید و سوی کمانه میل کند و با دود و اگر مادور تواند شدن
 و سرماش نبرد و بگری آتش سرد با بوز و سختی چون زمانه آتش با بوز
 سختی چون آتش یا چون آتش سرد با بوز و اگر آتش سردی گردد
 و لطیف شود و زود آتش صرف شود و دودی از او بشود و پیشتر

و با دیداری شود پندارند که هر روزی را که زبانه آتش که ناپیدا
 شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشد پس بپوشد
 و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب پدید
 آتش آن بود که لطیف شوند آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر
 گبر و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر تحویل شود همچنان
 شود همچنان مدتی دراز بماند و چون ستار مگرد مادم او را ماند و می گرد
 و است آنکه سوانی بر سوی مساعت کردن فلک گردان بود این
 آنست که اندرون هر روز و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
 چون علامتهای سنج بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
 سیاهی و مفاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر آتش بماند و سرد شود
 و اندر آتش باشد و نفوذ آتش را نشود پس عید ستار از وی آید
 و چون نیر و کند بختن اندر در عذر و زود و اگر بی حجت شود و اگر گران
 بود و سوزان و سوزی زمین آید صاف بود و در دیدنی و شنیدنی
 است و دیدنی را زمانی بیاید که بر آری پس بود و شنیدنی را زمانی
 تا اورا اندر هوا اندک اندک حرکت کند و گوشتش را در چنانکه

سپهر این حال پیدا کنیم و این قبل چون گازی از دود جام
 برنگ زندگانه جامه بپوشی و با ساعتی آواز شوی پیدا
 کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه
 از بخار دود و در زمین مانند اصل بود و پوشش گوهرهای معدنی را
 گمروی و دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گمروی بخار بیشتر
 بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یا قوت و بلور و ایشان و بخار
 گدازند از بس فسرده گی و زخم پیدا یزد زیرا که در ایشان تری نیست
 تا فسرده و زمین مانند روغن طبع و چون بخار باد و دینک آینه بود
 تا بهر آبی یا بهر آینه آینه بود و اندر گوهر ایشان قوت گرمی
 اندکی بود و از بس آینه گوهرها و قوت تری زنده مانده بسبب
 آنکه تری روغن شده بود بسبب یاری فعل کردن گرمی اندر تری
 ماسرویش بشکند و هوای باوی بسیار و دختی زمینی با هوای اندک
 بماند بسبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش طبع
 گدازد که گوگردی و آتش را پاری و سپس تری وی روان
 شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با و آینه بود و در آنکه
 بر شود و نه بس که پراکنده شود و از فرد کشیدن که پیش و کشیدن که پیش

نکند

کردنی که حاصل آید و اگر انیرش ضعیف بود چنانکه از زیر
 پاره پاره بنجار شود و چون بسیار گدازی بکند و کس نشود
 و بنجار از چیزی که نمی سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اند
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت دارد
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا
 نمائیدن بخار و غن آن کبریت چون بگذارد و سبب انیرش
 نرمی خشکی بگذارد و سبب بعضی انیرش بنجار کثرت و سبب
 سردی بنجار زبانه آتش کند و سبب گرمی اندر وی و غن بود
 تمام نفس در پس خشم پذیرد و هر چه فشرده بود آشوار
 گدازد و چون اورا فوت ز ریح با کبریت بدست یا آبی
 بیا میزند و بپایان کنند اورا اندر وی رود و گدازد چون سوش
 آسمن و تپش و طلق که چون ایشان را باز ریح بپایان
 یا با کبریت و آنکه بر کجای بران کنی و آنکه نشوی و ز ریح با کبریت
 نرمی وی گدازد و سبب پذیرد و همچنان چون در سیم سوس
 گدازد و شاید کردن که سبب چون اندر بگذاردی هر چه اورا
 سردی بندد گرمی بگذارد و چون موم و هر چه گرمی بندد و سردی

بگذارد و چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری دهد و هم گرمی خشکی
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی
 او را بندد و هر چه چربی اندر وی غالب است و را گرمی بندد
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی
 هم زمینی بود و سیم تری پس زمینی او را گرمی می کشد و آنگاه گرمی
 در اسرویی بقدر پس این چیز و شخارگد از د چون آهن پیدا کردن
 حال نفس نباتی چون امیرش بخشش مایلین عناصر
 را یکجا و ات بود پس چون امیرش نیکو نرفتند با عقل اندکیتر
 از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بقدر اول ایشان رویا بود از وحشت و
 گیاهی چون امیرش چنین اقتدای قوت نباتی آید و این قوت را
 نفس نباتی خوانند زیرا که ایشان تمام شود پوششی و پرورشی نبات
 و در آنست که غذا دادن بقوت غذا ده که غاده
 خوانند و یکی بالمش و پرورش بقوت بالمش و ده که تنه
 خوانند و یکی گشتم ده یا مانند تخم دادن که از وی
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوابند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند قوت آن جسمی که وی
 غذای وی بود و بفعل تاملتند و چون بدان جسم رسد و قوت
 آن جسم اندر و کار کند مانند وی شود و اندر وی بکشد و
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بیالاید و بایستد و پرورش
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر درازا و همتا و مغا کا
 بر تقدیری که بدو تمام شود و افزایش وی در بقا و فی که واجب ^{علیه} ^{است}
 وی بود و افزایش آن بود که از جسمی میمانی غذا و تخم با چیزی همچون
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا دهیم هر کار کند چند که
 تا آخر عاجز آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد و آن
 از با افزایش و قوت نمونتا حد رسیدگی و سختگی کار کند
 آنگاه بایستد و چون نمونتا آخر خواهد آمدن بمقت رازنه بران نگاه
 قوت تلب اندر کار آید پس اگر درون حال حیوانی
 و چون مزاج چنان شد که از تنهایی مستدل تر بود و پذیرای حال
 زندگی آمد و این جان دو قوت بود که گنای چنانکه جان و در
 ندان جنبانند و دیگر اندر یابی چنانکه جان و در
 بوی اندر یابند و هر دو قوت قوت یکجایند و بسبب

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را آرزو
 آید تا پس جنبش افتد یا بکشتن یا بگریختن پس قوت جنبش بمانده
 را خواست باید و خواست از بالست بود و بالست یا باند
 رسیدن بود یا برایش یا بستن کی سببی آنست تا
 سازگاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
 و دیگر سبب آنست تا سازگاری حیوانی را رفع کنند تا از وی
 بگریزند این قوت غضبی است و سبب ضعیفی قوت غضبی است
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماینده اند قوت
 جنباننده که تنها حیوان آلت او است و کار اندر عضلهها کند و اما
 قوت اندر یافت و و گونه است یکی بطن و یکی باطن حاجت نیست
 بدست کردن ظاهر چون تنوای و بینایی و بویایی و چشائی و بویایی
 و لکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی یا بخیزی که یکبار از حضرت
 دیدی دیگر بار پیش از حضرت از دست سیدی که از حضرت
 دیدی دیگر بار پیش از حضرت در آنجا دیدی و اگر هیچ سبب اصلی

بداندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چهارپایان
 نزد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
 نبودی جز حس دو حس خزانه حس چون گوسفندی صورت
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و هم بود
 حس او را اندر نیاید پیدا کردن حال لمس و ذوق
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و اگر
 و سردی و گرمی و خشکی و سستی و نرمی و درشتی و نعل و گرامی و سبکی
 و محسوس داند و مانند امرا کیفیت این چیزها را از حال بگرداند
 یا کیفیت یا اگر ایشان اندر نیاید و آلت وی پوست و گوشت و عروق
 این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
 از آنچه آینه اند اما عصبها نفس این عصبها را حرکت دهد و این
 بسیار خجسته بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی داربها میزد و در وقت
 خویش بر آهنی پیش میخورد و آن دو پاره میخورد از جمله میخورد و اندر
 چنان چون سرهای پستان و این بسم چون میخورد و چون
 ای را پس این نفس میخورد و خبر کند و واجب نیست که هرگز
 اندر سوار بار بود بوی دار و پراکنده و بخاروی تا حیوانات

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد کاروی و اگر چنان رسید
 بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا اینجا فرسنگ
 و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان شکایت کنند که
 پیش ازین مرغان بگو مردار کشتن چربی که اندر میان ایشان
 افتاده بود از شهرهای ما ایشان شده بودند که هرگز شهرهای
 ایشان و نبرد یک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نمود
 و کترین راه و دیت فرسخ بود از ایشان تا جاگاه این مرغان
 پس بخواهد بوی برساند هر چند که شمار نرسد و آنگاه
 مراد از را بود آواز موج زدن بوار بود و پیچ جنبانیدن و شستن
 و دو که او را افتد که بیکه از میان دو چشم که بر یکدیگر زنند
 بشتن سخت شتاب موج و را تا اندر جبهه ایشان
 چشم که او را بجا فدا اندر بشتن سخت شتاب تا اندر وی
 موج افتد و آن موج بین باز شود و شتاب سخت چون
 کوشش رسد آن بوار که اندرون کوشش استاده بود و بکار
 که آنجا آفریده آمده است آن بوار همچنان موج پذیرد و موج وی غضب
 شنو را بیاگاماند و غضب نفس را بیاگاماند از آن آگاه

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است مزه
 چیر را پندیرد و اندر زمان عوضی کند تا غضب را مان آگاه شود
 پس اگر درون مذہب پیشینگان اندر ویدار اندر
 چگونگی دیدار خلافت گردد ہی از ان مردمان که پیش از حکیم
 از سطا طالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی پیر
 آید و بان خیر رسد و آن خبر را به بسا و دوی پند و این سخن محال
 است که در که ام چشم چند ان شعاع بود که همه جهان از آسمان
 یا زمین پند پس گردد ہی از پرتشکان که خواستند که این مذہب
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
 بر دین آید یا شعاع هوا چون کیخی گردد و شعاع چشم مر شعاع
 هوا آلت چون خونی گردد اند بقوت و طبع بعقل با هوا آلت دیدن
 شود و بوی خیر را را پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
 بیند شود به پویند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار کرد
 و راقوت بینائی بیشتر و هند پس مرد ضعیف چشم باید که با
 یا ران به بیند که نه تنها و اگر هوا راقوت بینائی نبود که جز ان
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بهیرون آمدن

این شعاع چه بکارست و خواسته چه بپوشیده است باید که خود
 بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
 یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراکنده شود پس باید که صورت
 پنجره پراکنده گیرد و پیوسته نگردد و اگر از چشم گسته بود و یا
 خود هر که چون گسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
 پیوسته بود باید که با وجود جنبش در برابر بماند پس بر جای دیگر
 دیگر افتد پس شاید که بوقت با وجود جنبش چیزی را نه بیند که بر اثر
 نه بود یا بجمیعتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و در میدان
 را بیود می مقدار و را اندر یافتنی نه چون دور بودی و را خود
 تر دیدی مگر که بر بعضی همه افتد و نه بعضی و نه چنین است
 که مرهمه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس بکلی مقدار
 بیند پس بکلی مقدار و را دیده باشد و با آنهمه او را گفته و خود
 همی بیند و اما بر مذہب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
 ظاهرست چنانکه یاد کنیم و عجیب است که این مردمان هم
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -

پیدا کردن مذنب از سطح ایلین اندر دیدار مذنب

از سطح ایلین نیست که چشم چون آئینه است ^{دیدنی}

که اندر آئینه بیاید میانجی هوا یا چشم دیگر شفاف و بدان سبب

که روشنائی بر دیدنی افتد پس صورت در اندر چشم افتد

و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و بدان تکرک بیند برود

بجای بینائی سپارد و آنجا بود و دیدنی تمام سبب آن که هر چند

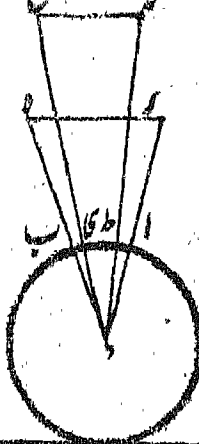
اندر یابد آن بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز محدود شود

یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز را برابر

اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد

و اگر آئینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتاد وی آن

صورت را بدیدنی و اما سبب آنکه چیز دورتر را



خورد بیند آئینه که این رطوبت که آئینه

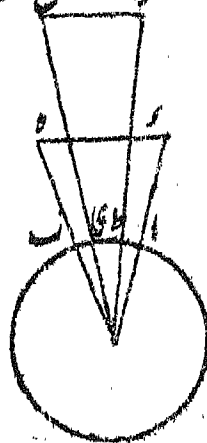
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد

برابر ابروی یا مکرز بود پس چون چیز دورتر

شود برابر چیز وی کوچک تر شود و صورت

وی اندر وی افتد و این آئینه گرد نشاید دیدن

این است و این سی است دایره آب گردی حدقه
 با و آ که آئینه است و نقطه میانی دی با و آ و ر و ر ح
 و در خط با و آ هر دو بزرگی برابر لیکن ر و ر و کتر با و آ و
 ر ح و در تر از نقطه و و و خط بزرگیم کی برابر ر و ر و کی و یا بزرگ
 و دایره را بر آ و ب ر ب و قوس آب برابر ر و بود هر چه
 از دی بزرگ تر است روی از ر و گردانیده دارد و و خط و دیگر تیر
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر می مر این دایره را بر می پس ط
 می برابر ر ح بود و بهند سه درست شود که نشاید ط می
 الا که از آب همچنین که بحس می دیده آید بسبب آنکه درست
 شود که زاویه ر ح ب بود از زاویه ط ح می درست
 شده است که چون قوس ب بود زاویه ب بود
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت
 ر ح اندر ط می افتد و صورت ر و
 اندر آب و هر چه اندر کمتر بود خور در
 نماید پس صورت ر ح کمتر بود و بحسب آنست
 که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود و آ و که



صورت سوی بینائی آید نه بنیائی سوی صورت شود.
 پدید آوردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بجن بصیرند میانی
 این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
 و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرامش
 و غلط اندرین پنجم پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر
 آید اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند من مشترک و قوت
 مصوره و قوت تخیل و فکر و هم و قوت یاد و پشت که حافظه و ذکر
 خوانند و من مشترک آنست که این همه حواس نسخه دی اند و از دی
 شکافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
 که هر چه بجن مشترک رسد وی بخود پذیرد و نگاه دارد و پس جدا
 شدن محسوس چنانکه بجن رسیده بود که شک نیست که اند
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات
 چیزها که نامحسوس پیش چنانکه گویند که چون صورت
 لرگ بیند بجن ظاهر می و ضمنی و را بیند و این من باطن را و هم

خوانند و روی چون خردست مر حیوانات را در قوت متعینانه تست
 که صورت های مصوره را هر یک بدیگر پیوند اندازد و یک از دیگر
 جدا کند تمام دوم آنرا بران مثال دانند چنانکه صورت کنند و دوم
 را او با هم میل را اندر خیال صورت کنند و این قوت همیشه کار کند
 ترکیب و تفصیل و باور و دانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر
 چیزی نگری روی خیال دیگر آورد و این طبع و نیست و قوت حافظه
 خزینه و هم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است
 و خزینه روی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه روی و خزانه
 آلت گردانیدن چشم آفریده آمده است یا از جای بجای میگردانند
 یا آنچه که او را بآید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانند
 و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد روی شده آن آلت را
 اندر صورت تمام مصوره میگردانند ازین بآن همی شود و از آن باین
 و پاره ازین میگردانند پاره از آن تا آن صورت پیش آید که آن معنی بآید
 پیوند دارد و تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد دارد و اندر خزانه
 یاد داشته است نگهدار و زیر که چون بحسب آن صورت و پدید
 آن تخش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بین آن مخفی نشاید و آید را این آلت قوت متخیل است و چون
 اندیشه کنم بقوت عقل هم این آلت پکار و ابریم و ازین قبل را
 دور ا قوت تفکر و خوارند یعنی اندیشیده بحقیقت و می آن آلت
 فکر است و فکر معقل است نه مرد هم را و شرح این پیوسته کرده
 آید پیوسته اگر درون حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
 از قبل کشیدن سودمند است بخوبی شدن باز قبل دور کردن زین
 مندیش هم آلت است و حس میرونی از قبل جاسوسی است پس هم
 آلت است و مصوره آن کار است یا صورت خیرگاه دارد و یا نیکی
 و بدی و دیگر بار نیاید از مودش هم آلت است و قوت و قوت خود و حتی
 که چهره است و قوت و هم آن کار است یا معنی یا دیدنی را بیند یا از بد
 بد گر خفته آید و نیک را بسته پس هم آلت است و قوت حافظه از قبل
 یا و دشتندست تا دیگر بار بیند پس مرصو انرا اصلی است که این همه آلتها
 و می اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلت است
 و مرکاری است پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها می
 وی اند و می باند و بوی زندگی بود و پدید آید درون حال
 نفس مرد می پس چون مزاج متزلزل تیز بود در جهان مردی

و پذیرا شود و جهان مروجی گوهریست که او را نیز در قوت است
 یعنی مرکبهای او یکی قوت دریافت را بر چند که اندر یافت دو گویند
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
 چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کرد
 زیرا که یکی اندر یافت را آئینش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
 سبب کردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
 چنانکه کوهی این مروج را نباید زدن جزوی مروجت گیاهی بود کلی مروجت
 اندر یافت را و قوت گیاهی مروج هم با جزوی مروجی بود و آرزو
 مروجی بختی و تصورات و منافع بود و اما جویشی خشم و غلبه از قوت
 حیوانی بود و مروجان مروج را و روی است یکی روی سوی برست
 و نه بجاگاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت
 گیاهی پیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی برست
 و بآن جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مروج را پیدا کردن
 اما اقسام اندر یافتها بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
 معقول هر چه با اندر یافتیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت
 آنچه بنجد گیریم و صورت پذیر گرفتن گوناگون است و مروجی را

نسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحسب بنیم و دیدن
 وی بحسب آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد به حقیقت
 مروجی مجزیه که با درازا و پهنای روی و سپیدی و آن کیت
 و کیفیت و وضع و این که با مروجی آمیخته است نه از جهت مردیت
 که از جهت آن مایه است که مروجی وی اندر وی است که طبعش چنان
 بود پس حس نتواند حقیقت مروجی و صورت مروجی این مرد پذیر
 فی نفس و لیها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
 از حس نشود پس حس مروجی را تمام مجزیه نتواند کردن و چون
 حس آئینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی یا پهن و دراز
 ادا قیام و وضع جزو بایس حس است آلت جسمانی نتواند صورت
 پذیرفتن و خیر اندر یا فتن و دیگر آنست که این صورت اندر
 خیال و مصور بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بداند که صورت
 را هم با تفصیل مادی پذیرد و مجزیه نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
 آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد یا کیت می رود و کیت می رود
 و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه بحسب
 بیند پس شک نیست که آن صورت را با اندازه و با آن

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
 پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیای پیفتند
 این صورتها در خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس
 راسل شدن محسوس اندر خیال مانند این فرق نبود نبات
 دیگر که این صورت با فصول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی
 قرار گیرد و اما آندریافت و هم مرتبست که اندر محسوس
 بود و نتواندش جدا کردن که هم بان محسوس تواندش و نشستن
 پس این نیز هم جسمانیست و ماوانیم که مردمی معنیت که میان
 مردمان اندر وی خلاف نیست و دوازی و کوتاهی و پیری و
 جوانی شرط وی نیست و اما این معنی را اندر همه بیجا بجمعه حد یا
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتنی گفتنی که دوازی و کوتاهی شرط وی
 نیست و هر چند که بشیم که این معنی را اندر خیال انگنیم نتوانیم
 و در بعضی پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و صورتی
 گفتند مخصوص چون زید یا عمرو یا چون مردمی که هرگز نبودست و لکن اگر

بود می اتم شخصی بودی و هم با آمیزش نفوس لی مادت بودی و بکمال
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آنمغز را که می کلی بود و مشتکر
 بود اندر یابد بلکه معنی های مخصوص اندر یابد همچنین تصدیقهای کلی را
 اندر یابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی های کلی را
 مجزوان قوت دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
 حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن نبود که چیزی
 فراموش کرده بودند یا و آیدشان بطلب اندیشه که با اتفاق و اما
 چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستی و آنرا ندانند و دانند که
 ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و الا
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت اقتدا نگاه طبع ایشانرا
 بمطابق آورد و صورت پدید و بکند و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا
 قوت جستجو چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزهای جستجو
 و بکار آوردندی و نگرییدی و ایشان هم هر یک گونه و بیک
 کردار نبودندی پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات است
 و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات و این هم قوت
 یک نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

و در ابتدا اندر یافتن نظری هر جان مردم را پذیرای این معقولات
 که گفته آید باری ساد و بود و هیچ صورته معقول اندروی
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل بیولانی خوانند و این
 عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندروی
 آید یکی اولیات قطعی اندروی گوهریست پذیرفتن و می چنانکه
 در صف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که بعبادت پذیرد و فایده
 مشهورات اندر کرد و از پیشتر بود و چون بنیان نمود و او را
 عقل بلکه خوانند ای خرد توانا که توانا اکنون چنین بار او داشتن
 سپردم و در چه آن بود که معقولات متسبب را اندر باید و نگاه او را
 عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
 انگا که اندر نفس ایستاده بود و عقل ستفا و خوانند و عقل ستفا
 بجا و وسط بود و بجد و رسم و عقل بلکه و بی واسطه و بی کسب
 بود و این معقولات نشاید که بالهی جسمانی و بی قوت جسمانی
 نشان و او را نماند فعل عقلی نه بالهی است
 جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بالهی جسمانی نبود و یک
 آنست که بر فعل قوتی که بالهی جسمانی بود چون آلت را فخری

چنانکه محو شده است و در کتابه
 که نشاید که بی آلتی جسمانی
 بود و بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر نیاید که راست بود چون چشم
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوته بیند و دیگر که آلت
 اندر نیاید زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید
 و سه و یکار که اگر کفایتی بود که مراد را جوهری شود مراد را اندر
 نیاید چنانکه حس که سوار المراج را هرگاه که اندر وی جوهر
 شود و چون وق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و پنجم که چون
 چیزی قوی را اندر نیاید چیزی ضعیف را با شروی اندر نیاید چنانکه
 چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی بی ضعیف را پس وی
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خود پس
 نتواند شنودن و دهان چون حشره قوی یا بدفره ضعیف اندر
 نیاید زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد
 و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
 آلت از کار بیوفتد و باشد که تنباه گردد و هفتم سال برآید
 و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

کیرمد یا نقصان همه اندامهاش و قوت خود آلت را و خود را
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
 شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد و افسانرا آلت
 بکار آید و آلت تنباه شود و بوز و بکار آمدن آلت سستتر گوییم
 و چون خبر سی گاه تنباه شدن آلت کار بکنند و تبیل آن نبود
 که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت
 و را از خاص فعل خویشتن باز دارد و چنانکه کسی غمگین شود از
 کارها که نباید کردن با سست می چون سخت شود و شویدا نگاه نیز
 با سست کار نمکند و باشد که سخت آن آلت بکار آید تا فعل
 خویش سپس تواند کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید
 بودن که سخت باید که ستوری او را با بخارساند که تا نگاه فعل خویش
 کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
 آلت فعل نیک بکنند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
 نیست پس اگر نقصان آلت و را از فعل باز دارد
 باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینک گفته آمد نشانی بود
 بر آنکه فعل نفس اندر اک معقولات فعل خاص است و آلتش
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجارا بهست
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
 و بیاید و افستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
 یگانه است که قماش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
 یگانگی و یکی آنکه آنرا قیمت هست و او را بهر با هست چنانکه
 معنی فرهی که او را جزو با اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکا یکی نیاید این
 دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
 زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
 یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
 که او را جزو با هست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
 نیز که خود و را بهر نیست در خود جز یکی نیست پس معقول
 می خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بحشمت او اندر گسترده بود
 بحشمت گسترده سپیدی اندر حشمت یا گسترده گری اندر
 حشمت یا اندر گوهری بود یا حشمت و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
 تو هم معنی بهره پذیرد بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
 تواند پذیرفتن بود جسم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
 از جهت یگانگی بهره پذیرد بود پس ایشان اندر جسم
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم بنواید پس پذیرد ایشان گوهری
 بود نیز از بهره پذیرفتن بود هم و آیت محقق بحشمت و از دو بیرون
 بنود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
 یا معنی کل ندارد اگر هم معنی کل دارد و کل او را معنی لف با معنی بود
 یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را افعال
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو را
 جزو نشود و مخالف نشود که ما تو هم قسمت کنیم ولی آن تو
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول نشود

که ما گوئیم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای
 معقول بود چون بنسب و فصل تا جزو معقول نبود و وی معقول
 نبود یا جزویش کمتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود
 جدای جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خروها معنی
 نیست بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
 بسیط را بهره نشاید پذیرفتن سخن و هاست معقول که مخالف کل بود و نه
 بخبری که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت
 آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود و هر حال یگانه دو چیز یا بهتر یا قوی
 یا مخالفی شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بودند
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
 این لایق و این حال زیادت که بلوی مخالف است هر چه در این نیست
 موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب بود که
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن آمد
 معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این عذر را نباید و نشاید که جزو
 الا مخالف کل را آنکه لازم آید آنچه آید و تحقیقت نشاید که جسم صورتی مجرد را

اندر باید الا این حال که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت
 حقیقی که مجر است از وضع و کیفیت محدود و مجر پس بسبب استی بود اندر بیرون
 یا مجر بسبب استی بود اندر عقل پس اگر هر دو جاگاه و را وضع و کیفیت لاحق
 افتد حقیقت هر دو را مجر و بی نبود از وضع محدود پس حقیقت هر دو که همه
 مشترک اند اندر و بی پس وضع محدود را وجود نبود و خردش اندر نباید و لیکن
 نه چنین است که این معنی را خود هست و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهره
 پذیرفتن صورت بخروای نمی آلف بجای دیگر است که این جزو می آلف آنجا نمی آید
 که تو قسمت افکنی و اگر گردانی جای دیگر افتد هیچ و بهم تو بود و این می
 بود پس از اینجا پذیرد آنکه جاگاه پذیرای استقولات گوهریت نه جسم نه اند
 جسم زیادت برهان اندر حدیث پذیرای فعل عقل از آلت
 اگر فوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتها می جهانی یا او را اندر باید یا اند
 نیاید و لیکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
 یا بدش شک نیست که صورتش و مغیث را نپذیرد و نگاه از دو بیرون نبود
 یا آن صورت و مغیثش از صورت آلت بود که چون نفس اندر آن آلت
 بود آن صورت چون ندانند و بهم آلت و بهم نفس پس نفس او را اندر باید
 پس باید که همیشه تا نفس اندر آن آلت بود اندر باید یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها پذیرد و بے آن
 آلت پس نفس بخود می خویش صورت پذیرد و اگر یا تباری آن آلت پذیرد
 تا آن صورت هم با وی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت
 اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و وی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقدار
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلیهای چنین گذشته است و اینجا این حال نیست
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند با یکی گونه جاهای باقی
 و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و وی
 نبود و محال بود که دو بوند بے جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر است
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود و پنهانیت و قوت
 خرد و پنهانیت است که معقولاتش پنهانیت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید
 پس آن جا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است
 و تناسب جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید آمد
 حال بقای نفس که اعمی قوت یافتنش است میشود که نفس اگر با بدن
 آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
 از تنها نفس بود و ندی یا بسیار بودند می یا یکی و اگر یکی بود و اندک
 بسیار شد می همان یکی و پاره پاره شد می پاره پذیر بودی و جسم گوید

و گفتیم که این کوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بودند نسخ نشان یکی بودی و
 باعراض مادی جدا جدا شدند پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش
 از بدن نبود است که بودن و می پیش از بدن مطلق بود پس انگاه
 موجود و شوار سیاهای وجود که آلت دمی موجود شود و چون موجود شد
 وجود هر بود نماید باندن اصل وجود و می و چون آلت دمی تباها شود
 و دمی نه بآن آلت ایستد و نه اندران آلت دمی تباها نشود و آری
 قوتهای آلتش چون حس و تحیل و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی
 جدا شود و تباها شود و متاهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات
 اندر نفس بقوتست و بفعل می آید باید که چیزی بود عقلی که دمی ایشانرا
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمها که اندر علم
 آلهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
 که دمی فعل کند اندر عقلمها را یا از قوت بفعل آیند و لکن باخست محسوسات
 و خیالات پیوند عقل یا بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود
 آیند آمیخته بودند صور آنها یا عرضها غریب و پوشیده بودند چنانکه چیزها
 اندر تار یکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
 آفتاب بر صور آنهاست که اندر تار یکی پیوند پس از ان خیالات صور آنها

مجبور اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتها می بیندنی اندر
 آئینه و جسم افتد و چون مجبور بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی بفلو لها
 جدا کنی معنی کل نماید و شخصها بشنود اینچا عقل ذاتی و عرضی جدا است
 یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موند و از
 موضوع علی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت
 بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجبور از ماده و
 برنجیر و از نگرستن بحسب چنین نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوندی
 وی تابش بر تن که باز دارنده وی تن بود و باخر هر چند که نازی کن
 بود با دل چنانکه سوار می که به اسپی نشسته بود یا بجای می رسد و آنجا
 قرار کند اگر از اسب جدا نتواند شدن و دل باسب دارد و زبرد می
 قرار کند باخر اسب باز دارنده وی بود از مراد چنانکه با دل رسانیده
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
 ایستاده است و نفس بخود می بزییر اسب نه بآلت و نفس باقیست
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بوی وایم بود و او را
 مانعی و خللی و آفتی نرسد و جدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافت
 وی است مرا پنجه را که وی بطبع پذیرد ای نیست و پذیرد آمده است

که هیچ چیز خوشتر از محال معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
 چندان خوشی ندارد و که معقول بلکه دارای قیاس نیست و پدید آمدن
 که سبب چیست که چیزی خوشتر را اندر یا هم و خوشی باینهم که پدید آمده
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
 و باین حد که گفته ام رسیده باشد لذت و راضی و تفاوت و راضی
 نبود و چون در اشتوق این کمال مقتسب بود و کمال بآن درجه که کمال
 رساند مقتسب نبود و را خود و و اله بود و اگر اشتوق ندارد و او را
 حالی خیالی بود و بسبب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
 بود و کوی آنچه را بخیال بیند و از خیال نرهد که و را روی حس
 زیر نبود و آلت خیال یا پدیدان چون اجرام سماوی دانسته آمد
 که تن من نفس را باز و آورده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
 باین گیهان دارد و از قدرت عقلی کس که بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز و از
 شهوت از شهوت و شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانست
 که تن نه بآن باز و آورده که نفس اندر نیست زیرا که نفس اندر روی
 نیست و لکن بآن باز و آورده که نفس اشتوق بود و بظهور بی و چون این
 اشتوق

شود و تا نفس را صورت و عاوت و فرمان برداری بدن بند و آن
 حال اندرونی بر چند که بدن شود باز دارند و از اندر یازت است
 لکن بدن غفلت انگند که نفس را معقول و هستی و نیستی پدید
 و زبان آن اثرها که در اخود سعادت خویش فراموش بودی چون
 تن بشود و آن اثرها مانند انگاه نفس و مروری و رت آن اثرها دارند
 چنانکه سجای و پیر این مثل راز و ایهم و لکن این حالها غریب اند و چون
 فعلها نبود اثر عاوت بشود پس آیین الهم که از کردار بود جاد و اندوه
 و آنکه از نقصان بود جاد و اندوه و شریعت حق همچنین گفته است و چون
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
 تن تن بشود و الاد و جان بود و مر یک تن را سبب جواب
 و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بار
 کشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر باطن تا آسایش را
 یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غده یا از کنی
 را که متحمل شود و چندان مانند که اندرون و بیرون بود چنانکه
 بحال مانند کی پیری را اگر گران را که حرکت نمیتواند کرد و سبب بیرون
 چنانکه بحال شری ما از جهت ترسیدن گذارها از بحار چنانکه سبب

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و دومی مرکب قوت نفسانیست و از آن قبل چون شده افتد و راه بستگی
اندز تنها قوت نفسانی اندامها بکسلد چنانکه سده عصب بینایی و چنان
سد و صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی بپزند گرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی پیشتر بود و گاهی
کتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن یکی این گوهر بود مانند مزاج وی
سبب خواب و دیدن و آن ورستی آتش نه دانا پوشاک است
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس او
بر بد نفس روی از حس بگرداند و از مشغول حس فارغ بود و طبع متخیله گاهی
کردن است و در اسکون کم آفتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صغرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود بوج
نماید و گاهی اندیشههای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جزو دیگر و از وی اندر ماند همچنانکه بجز اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تنش باید فارغ بماند و از جنبش و آراسته
شود و هر بالش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالشی ایشان

اندر وی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بر روی چون ایشان
 اندر نفس بایندان صورتها حالها که اندر ایشان هستن خاصه آنچه
 مهمتر بود و مناسب بود هر نفس اندر باید که تابشی ایشان معنی ایشان
 حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتهاست چنانکه پیشتر گفته
 است پس آن صورتها اگر از جنوی بودند اندر مضموره صورت
 بندند و بخینها نشان اندر حافظه اگر تخیله حکایت بکنند و آن صورت
 نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گزارش نماید
 پس اگر تخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
 پذیرد و تخیله شود ساکن کند چنانکه چون از جنوی پذیرد که چون قوی
 فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
 و چون تخیله ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود
 پس اگر بوند نفس بر روی ضعیف بود و تخیله پیش دست کند و دیده
 از حال بگرداند و بجای هر شئی نیری و بگردد چنانکه اگر تو چیزی
 بخود باندیشی به یار تخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شک و داری
 تخیله پیشستی کند و ترا از راه اندیشم بر دو صورت اندیشم
 قرار بگیرد و دست هر تخیله را بود خود اندیشم خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نگوی که چند اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر
بجایست مگر بجای آوری پس هر خواهی که چنین بود تغییر یابد او را و معنی
تغییر آن بود که کوی چه چیز دیده باشی هم از عالم غیب یا متخیله از روی
بختی می دیگر شد مثلاً چه دیدم تا متخیله او را بد زنتی کرد پس پیشتر
تغییر تخمین بود و مختصرتهای کای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و هر فصلی و حالی متخیله را می کاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانیهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
مست باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس
نمی تواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نشستن یکمال پس این نفس
پنداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
از آلت وی هست اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زیر را نفس
را یاری کند پیوند زیر با غفلت وی از حالهای غلبه کردن شود
آتش که بر وی یابد وی باندیشه پیشتر بود و بحسوسات عالم و چنان
بود که گویی که وی از محسوسات غایتش که روح وی سیلان ضعیف

کند بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تهری خوشی که
 که ضد تهری و گرانی است یا از جهت خواب که حس را بهشته بود بسبب
 صورت که دیدن و بیدار شدن در پیاپی گفته که ایشان را در خواب بود
 در قوت نفس که اندر عیب پذیرد و گونه پذیرد و یکی همچنانکه بود و یکی
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جنبر را نگاه دارد
 و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
 قوت متخیله قوی بود مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
 اندرومی نشاید تا آنچه محسوس نشود که حس مشترک چون آئینه است
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندرومی افتد و نگاه بود اگر اک و حقیقت
 محسوس آن صورت است که اندر این افتاده است نه صورت بیرونی
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی بود اگر آن صورت
 از اندرون آید و قوی بود هم اندرومی بیند و چون اندرومی
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است از هر جا خواهی ای
 گوی و باز دارند پس این صورت اندر حس مشترک بوقت
 بیداری و در چیر است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
 بحس ظاهر و یکی ضعیفی متخیله که خود را را بشکند و صورتها را بدو

و از چون وی بود صورت گشایش اگر قوی بود و را حس نداشت
 نمکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و را بنحو دستمانند و اگر عقل
 ضعیف بود یا از کار باز استاده بود بسبب بیماری را کس نبود که تخلیه
 باز دارد پس متخیله چیز را را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در اخود نبود صورتهای محال بسیار
 بیند تا اگر کسی که هم وی خود غلبه کند خرد خاموش کند و متخیله اندر دست
 نمایش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بیند یا از هر چه آرد
 افتد بیند حاصل معجزات و کرامات پدید شده است معلوم
 بنشین که هر بی‌تولی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتهای که
 که اندر نفس نشسته است کسب و جود صورتها است اندرین عالم
 و با ایستی که هیولی این عالم طاعت و اشتی نفس مردم را که می
 از ان گوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
 بعضی اثرها بنفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد مکرده فلاح
 تن سرگرد و در اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
 آید اندر او عیسیت را با وجود آورد تا اندام شهوت چنان شود
 که شهوت را باید و این سر وی مگر می‌داند از گرمی و سردی دیگر نمی‌داند

که مانع بود در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین دوی است
 و لکن او را پیوند پدید آمده است با دوی که خاصه آلت ریست
 و در او وجود باوی افتاد است و مکرش دوی بوسه و عشق و دوی
 در او چون طبعی است و اینها خود الف و ب و پ بود که نزدیک این بود
 بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس دم اثری نمی تواند کردن
 اندرین مقدار که شوند بیولی وارد با حدی تواند و بعد آن
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
 این اثر نیز ضعیف است بود و افتد بعضی نفس با
 که بوی هم و مجسم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن
 با اینهمه مانع نیست که از خود که بعضی را نفس قوی افتد
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بخوابد
 خویش با اجسام این عالم بسبب دوی تغیر عظیم پذیرد و
 بگری و سردی و جسم از اینجا شکافند همه معجزه ها
 پدید آید و حال نفس های قوی دانسته
 آمده است که محمولات را بعد اوسط بجای آرند و حد او
 یا از تیزی نفس افتد که حدش اندر نفس نکلند و آن

از راستگی نفس بوداشر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
 معلی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر و درنگ
 و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و در
 مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحث اندر یافته
 که یکی از کسی آموخته است و این چنین همیشه از کسی
 نیاموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
 استقصا کند و چیز را عالم بداند پیشتر چیز را
 درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کرده
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
 پیشتر چیز را مسلم باید و هیچ حدس نتواند کرد
 بلکه نیز بود که مسلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی
 که پیشتر چیز را را به حدس بجای آورد اندکی حاجت بود
 و را به مسلم شد که کسی بود تا و که چون نخواهد بی
 یک ساعت از او اهل علوم بر تیب حدسی
 تا آخر به سدا از نیکس پیوندی وی بعقل فعال تا او را
 خود هیچ اندیشه نیاید کردن چنین پندار و که از جایی

اندر دل وی همی افکند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
 اصل علم مردمی از وی بود و این عجب نباید و نشن
 که ماکسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
 و برنج آمونستی و لکن بقوت حدس از سنج بسیار
 ستغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بودی
 که اندر کتبهاست پس در راه بسیار خواندن کتابها
 رنج نیایشی بروی و این کس را بهتر و ده سالگی تا نوزده سالگی
 علوم حکمت از منطق و طبیعیات و آلهیات و هندسه و حساب
 و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن
 سپس سالها ماند و چیزی پیشتر ننفر و در آن حال اول
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد با موختن
 پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبر ابراهیم بود اما
 نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود و بحدس و پیوند
 عالم فرشتگان بی معلومی کتاب معقولات بداند و بجهت
 بحال بیداری بحال عالم غیب برسد و روحی پذیرد

رومی موندی بود میان فرشتگان و میان جهان مردم
چاگاهای دادن از حالها و اندر سیاهی عالم تاثیر گذشت
سجرات آورد و صورت از موی بس بد و صورت
دیگر آورد و این آخرت مردمیست و پیوسته است
بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدا می بود و بزرگترین
وجود وی اندر عقل جا نداشت و اندر بقا نوح

مردم واجب است در بیان این از جایگاه ای

دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

بسم الله اعلم بالصواب جمادی الاول

کتاب یادداشت

سنه ۱۳۹۰

CALL No.

100
Ø 14 9

ACC. NO.

KKAY

AUTHOR

KU

W. H. M. I.

T

11/2/25



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

www.alamgiri.org

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

